

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خلاصه خوبی ها

گفت وگو با سرکار خانم مرضیه نبی‌اللهی نجف آبادی
همسر سردار شهید علیرضا عاصمی

به قلم: طیبه مزینانی

مزیانی، طیبه، ۱۳۶۰ -
خلاصه خوبی ها: گفت وگو با سرکار خانم مرضیه نبی‌اللهی نجف‌آبادی
همسر سردار شهید علیرضا عاصمی / به قلم طیبه مزیانی.
انتشارات بوی شهریهشت، ۱۳۹۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۷۰-۱۱۱-۳-۱۳۶۵-۱۳۴۱-۱۳۶۵
عاصمی، علیرضا، ۱۳۴۱-۱۳۶۵
انتشارات بوی شهریهشت
DSR ۱۶۲۹/۰۱۴م۴ ۱۳۹۵
۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
۴۵۲۶۴۲۳

خلاصه خوبی ها

روایتی داستانی از زندگی سردار شهید علیرضا عاصمی

طیبه مزینانی

با همکاری ستاد مردمی یادواره شهید عاصمی

صفحه آرا: محمدرضا شوشتری

ویراستان: حمیدرضا نویدی مهر

چاپ اول: ۱۳۹۵-۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۳-۱۱۱-۳۷۰-۶۰۰-۹۷۸

آدرس: مشهد، میدان امام حسین علیه السلام

خواجه ربیع ۷، ۳۷۴۲۹۲۲۵-۰۵۱

فروشگاه اینترنتی: www.nbehesht.ir

پخش: پاتوق کتاب، ۳۲۲۲۰۱۱۹-۰۵۱

شهرکتاب، ۳۷۱۳۹۰۲۶-۰۵۱

بلوار وکیل آباد، ایستگاه قطار شهری پارک ملت، بوستان کتاب

پاتوق کتاب ۳۶۰۶۰۸۱۱-۰۵۱

این کتاب با مشارکت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس خراسان رضوی به چاپ رسیده است

عضویت در باشگاه مشتریان با ارسال عدد ۸۸ به سامانه پیامک ۱۰۰۱۰۸



علیرضا عاصمی

تولد: ۸ آذر ۱۳۴۱ - کاشمر

ازدواج با مرضیه نبی‌اللهی: ۴ بهمن ۱۳۶۲ - تهران

شهادت: ۱۳ دی ۱۳۶۵ - باختران

عضو شورای فرماندهی و فرمانده تخریب تیپ ویژه پاسداران

فرمانده تخریب لشکر ۴۳ امام علی علیه السلام

فرمانده تخریب قرارگاه کربلا

فرمانده تخریب قرارگاه نجف اشرف

فرمانده تخریب قرارگاه خاتم‌الانبیاء

سردار همیشه لبخند بر لب! سلام...

مدتی است می‌خواهم از تو بنویسم؛ اما این لبخند نمکین، این آرامش‌نگاهی که توداری، بعد از سی سال من را مبهوت خودش کرده است.

برای از تو نوشتن باید با تو بنشینم، با تو برخیزم، با تو راه بروم؛ اما... هرچه می‌دوم به گرد پایت نمی‌رسم. ناچار می‌روم سراغ کسی که با تو و بی‌توزندگی کرده است!

ساعت‌ها از تو می‌گویم و می‌خندد؛ از تو می‌گوید و بغض می‌کند؛ از تو می‌گوید و اشک می‌ریزد. من هم با او می‌خندم، بغض می‌کنم، اشک می‌ریزم و زیرچشمی حواسم به توست که از داخل قاب عکس روی دیوار نگاهش می‌کنی. فقط به او، نه به من!

گرچه رفقای متقدند لبخند تو خلاصه خوبی‌ها بود و هست؛ اما یک سؤال سردار!

چرا وقتی او گریه می‌کند و می‌گوید «علی همیشه با من است» می‌خندی؟ چرا وقتی گریه می‌کند و می‌گوید «از علی جانم هیچ چیز برنگشت» می‌خندی؟

عاقل هستی، باش! منطقی هستی، باش! صبور هستی، باش! اما وقتی می‌گوید «هنوز هم دل تنگ علی می‌شوم» کمی هم شبیه من و امثال من، زمینی باش.

طیبه مزینانی. هشتم آذر ۱۳۹۵

راستی! تولدت مبارک سردار!

علی‌جان! بازهم رفقاییت راه افتاده‌اند
دنبالت تا تو را بیشتر از قبل بشناسند؛ اما
این بار از نگاه من!

این بار زرنگی کرده‌اند و مثل همیشه
خودشان نیامده‌اند، یکی را سراغم
فرستاده‌اند از جنس خودم. آن‌ها هم
فهمیده‌اند که با این تدبیر، هزار راز
سربه‌مهری را که سال‌های سال بین خودم
و خودت بوده است، فاش می‌کنم!

این بار می‌خواهند همه چیز من و تو را
بدانند. بعد از سی سال آن‌ها هم دریافته‌اند
وقتی یک زن پای صحبت با هم‌جنس
خودش بنشیند، بدون اینکه بخواهد،
اسرارش را فاش می‌کند و هزار «راز مگو» را بر
زبان می‌آورد!

این بار ترسم بیشتر از همیشه است! تو
که می‌دانی، من هیچ‌وقت برای اینکه از تو
حرف بزنم مشکلی ندارم؛ اما... وقتی حرف
از مصاحبه می‌شود، دست‌ودلیم حسابی
می‌لرزد و دلهره می‌گیرم که چه بگویم.

دیروز به رسول گفتم: «نمی دانم باید چه بگویم؟ چطور باید حرف بزنم؟ اگر نتوانم حق مطلب را خوب ادا کنم چه؟ اگر مدیون علی و آن‌هایی که می‌شناختم بشوم چه؟» بدتر از همه اینکه، رویم نمی‌شود بگویم چقدر از نبودنت ترسیده بودم، چقدر از ندیدنت وحشت کرده بودم. به من حق بده، من هم آدمیزاد هستم و آدمیزاد پُر است از حس‌های مشترک و متضاد!

سردار همیشه لبخند بر لب من! چه بتوانم حرف بزنم چه نه، من همیشه پذیرای مهمان‌های تو هستم. می‌خواهم خودم را به آن راه بزنم و انگار که فقط خودم هستم و خودت! مثل آن وقت‌ها خیلی راحت با تو حرف بزنم و از خودم، کودکی‌هایم، آرزوهایم و تمام خاطرات و افرادی که برایم مهم هستند، از تمام احساساتم و دردهایم که می‌دانم از شنیدنشان ناراحت می‌شوی، بنویسم... نه! این بار نمی‌نویسم‌شان! می‌گویم‌شان تا ناچار شوی بشنوی و نتوانی

این بار مثل آن روزها دور از چشم من،
دل نوشته‌هایم را به جرم اینکه دلت را به
آتش کشیده‌اند، پاره کنی!
با این لبخندت نمی‌توانی بازهم سرم را
شیره بمالی و مجابم کنی حرف نزنم! می‌دانی
که می‌خواهم بعد از سی سال حرف‌هایم را
بر زبان بیاورم و تو هم نمی‌توانی جلو دارم
باشی؛ نه با لبخند همیشگی‌ات و نه با
حرف‌هایت!

دو روز مانده به آخر تابستان سال ۱۳۴۳ دنیا آمده‌ام و برخلاف علی، شناسنامه‌ام درست همان روزی که پا به دنیا گذاشته‌ام صادر شده و ناچار نیستم برای دیگران توضیح بدهم که خودم از شناسنامه‌ام بزرگ‌ترم یا شناسنامه‌ام از خودم بزرگ‌تر! فقط گاهی اوقات بعضی‌ها کنجکاوانه درباره‌ی علتِ نام خانوادگی‌ام می‌پرسند که خودم هم دلیلش را نمی‌دانم؛ اما فکر کنم به این موضوع مربوط باشد که خاندانم مدّاح اهل بیت پیامبر ﷺ بوده‌اند.

قبل از من، صدیقه و راضیه و مهدی چشم‌ودل پدر و مادرم را روشن کرده بودند و بعد از من هم معصومه و محمد و علی. به ترتیب، دو سال به دو سال با هم فاصله سنی داشتیم و رابطه‌مان هم مثل خیلی از خواهر و برادرهای دیگر بود. گاهی با هم خوش‌وخرّم

بودیم. گاهی هم توی سروکله هم می‌زدیم و قهر می‌کردیم، بعد هم بدون آنکه کسی به ما کاری داشته باشد، با هم آشتی می‌کردیم و دوباره شوخی و شیطنت‌مان آتش به پا می‌کرد.

تا جایی‌که ذهنم یاری می‌کند، از بچگی شیفته پدربزرگ و مادربزرگم بودم که با فامیل رفت‌وآمد زیادی داشتند و مراقب بودند در گیرودار مشکلات، بیشتر هوای همدیگر را داشته باشند؛ هرچند توی شادی‌ها کنار هم هستند.

آن زمان هر ماه روضه ماهانه داشتیم. ظاهراً روضه عمومی بود. هر ماه، همان روز یک دیگ بزرگ غذا بار می‌گذاشتیم. از عموها و عمه‌ها گرفته تا دخترعمه‌ها و پسرعموها، همگی با ایل و تبارشان می‌آمدند خانه‌مان.

از روز قبل مراسم حسابی سرمان به رفت‌و‌روب گرم بود و جارو و آب‌پاشی حیاط خانه و کوچه. صبح روز مراسم سماور زغالی بزرگ‌مان را پُر آب می‌کردیم تا جوش بیاید. هنوز اولین مهمان از راه نرسیده، قوری بزرگ و هیئتِ چای را دم می‌کردیم و می‌گذاشتیم روی سماور، بعد هم استکان‌ها را به ردیف قطار می‌کردیم توی سینی‌های مختلف. چند دقیقه نمی‌گذشت که یکی از پسرها با سینی بزرگ و پُر از استکان‌های چای داغ و قندپهلوی آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

مهمان‌ها که جمع می‌شدند، آقای واعظ تشریف می‌آورد

برای مان وعظ می‌کرد. آقایان ساکت و تسییح‌به‌دست و خانم‌ها با چادرهای سیاه و روهایی گرفته، حرف‌های او را به‌دقت گوش می‌دادند. از قبل هم بچه‌ها را می‌سپردند تا صدای‌شان درنیاید و حرمت مجلس را حفظ کنند. خلاصه اینکه موقع سخنرانی، کسی لام‌ناکام حرف نمی‌زد.

آقای واعظ احکامش را می‌گفت، روضه‌اش را می‌خواند و می‌رفت. آن وقت زن‌ها و دخترها براساس عهد و پیمانی نانوشته، یک‌باره از جای‌شان بلند می‌شدند و شروع می‌کردند به پهن کردن سفره و کاسه‌و بشقاب آوردن.

به‌گمانم آقارجبعلی و خاورخانم این سنت را از پدران‌شان به ارث برده بودند که همیشه به رفتار و گفتار، سفارش می‌کردند ما هم که نوه‌های‌شان بودیم، ادامه‌دهنده این سنت باشیم و در پیچ‌وخم مشکلات زندگی، از یاری‌رساندن به فامیل و آشنا غافل نشویم. هنوز هم حرف‌شان یادمان نرفته و به یاد صفا و صمیمیت آن روزها، نسل‌به‌نسل تلاش می‌کنیم این سنت را فراموش نکنیم و هر از گاهی بهانه‌ای پیدا می‌کنیم و دور هم جمع می‌شویم و به فرزندان‌مان سفارش می‌کنیم، بعد از ما ادامه‌دهنده این رسم خوب باشند.

آقارجبعلی و خاورخانم اصالتاً از اهالی نجف‌آباد اصفهان بودند. از وقتی بچه‌های‌شان سروسامان گرفته و رفته‌بودند سر خانه و

زندگی‌های شان، تک‌وتنها توی یک خانه بزرگ زندگی می‌کردند. خانه خیلی وسیع بود به قدری که از این در به آن در، کلی راه بود. دور حیاطش چند اتاق بزرگ و ایوان و سرسرا داشت که همه‌شان فرش شده، مرتب و خالی از سکنه بودند. به قول خودشان، همیشه چشم‌شان به در بود تا یکی از بچه‌های شان بیاید دیدن شان و بعد هم برود توی یکی از همان اتاق‌ها استراحت کند.

محبوبی که پدرم به پدر و مادر خدایا مرزش می‌کرد، بی‌حد و حصر بود. پدرم می‌گفت: «اصفهان‌ها به دینداری مشهورند، نجف‌آبادی‌ها مشهورتر.» خانواده من هم مذهبی بودند و من از همان بچگی شیفته شناخت دین و مذهب خودمان شدم. وقتی به این نتیجه رسیدم که باید بروم دنبال تحصیل، خانه و خانواده‌ام را ترک کردم رفتم قم و شروع کردم به درس خواندن در حوزه بزرگ علمیه آنجا. چندسال بعد ازدواج کردم.

پدرم می‌گفت: «با مادرتان سکینه خانم به تهران مهاجرت کردم و همین‌جا به تحصیلاتم ادامه دادم؛ اما دلم پیش پدر و مادرم بود. شکر خدا، پیرو ازکارافتاده نبودند، می‌توانستند کارهای خودشان را انجام بدهند و محتاج کسی نباشند؛ اما دلم نمی‌آمد آنجا تنها بماند. از طرفی، مسافت راه و درس خواندن، کارکردن و گرفتاری‌های زندگی، به من و خواهر و برادرهایم رخصت نمی‌داد لاقلاً ماه به ماه به آن‌ها سر بزنیم تا هم خودمان از دل تنگی دربیاییم هم آن‌ها.

عاقبت به این نتیجه رسیدم هر طور شده راضی‌شان کنم بیایند تهران نزدیک خودمان زندگی کنند تا با خیال راحت حواسم به آن‌ها باشد.

«یک خانه کوچک و نُقلی توی محله خودمان که سه چهار کوچه با ما فاصله داشت، برای‌شان تهیه کرد. آن‌ها هم برای همیشه به تهران مهاجرت کردند. شاید باورتان نشود، هر روز صبح که چشم باز می‌کردم، می‌دیدم پدرم نیست. می‌پرسیدم: "بابا کجا رفته؟" و هر روز جواب مادرم یک چیز بود: "بابا رفته از ننه‌آقا و بابابزرگ سر بزند. رفته نانوایی برایشان نان بربری داغ بگیرد و ببرد بگذارد سر سفره‌شان."»

عموها و عمه‌هایم هم بدون منت به ننه‌آقا و بابابزرگ خدمت می‌کردند؛ اما مسئولیت‌پذیری شدیدی که پدرم داشت، باعث می‌شد بیشتر از آن‌ها مراقب والدینش باشد.

ننه‌آقا و بابابزرگ اواخر عمرشان به شدت ناتوان شدند و مسئولیت پدرم روزبه‌روز بیشتر شد. هر چند روز یک بار پدرش را می‌برد حمام تا سروتن‌اش را بشوید و روحش تازه شود. کار به جایی رسید که برای قضای حاجت هم کمکش می‌کرد. خدا رحمت‌شان کند! تا زنده بودند هزارویک دعا به جان پدرم و ما که بچه‌های او بودیم می‌کردند و به زبان و به دل از خدا می‌خواستند پسرشان عاقبت به خیر شود و هیچ‌وقت مانند آن‌ها محتاج دست دیگران

نشود.

خدا پدرم را رحمت کند! هیچ وقت از او نشنیدم از انجام آن کارها اظهار خستگی کند یا متوقع باشد برادر و خواهرش حتی برای یک ساعت جای او را بگیرند تا او به کار و زندگی خودش برسد یا یکی دو روز استراحت کند. بعید نیست به خاطر همان خدمت‌ها و دعا‌های والدینش بود که آخر عمری زیر دست نشد و راحت‌تر از آن چیزی که تصور می‌کردیم، ترک‌مان کرد.

خدایا مرز پدرم، همان محبتی را که نسبت به والدینش داشت، نسبت به ما هم ابراز می‌کرد. مادرم هم مثل او بود؛ بامحبت و مسئولیت‌پذیر. با آن که هفت تا بچه قدونیم قد و یک دنیا کار توی خانه داشت، برایش مهم نبود که بچه‌هایش زیاد هستند یا کارهای خانه تمام وقتش را می‌گیرد. همیشه حواسش بود کدام‌مان چه کار می‌کنیم و چه کار نمی‌کنیم؟ از درس‌های مان می‌پرسید و از اینکه روزمان را چطور گذرانده‌ایم؟ سؤال و جوابش هم به خاطر این بود که اگر خدای نکرده یکی از بچه‌هایش نادانسته خطایی انجام داد، راه درست را نشانش بدهد.

این طور نبود که هر جا بخواهیم برویم، مانع مان شود تا مبادا پای مان را کج بگذاریم؛ اما رفتار محترمانه‌ای که با ما داشت، سبب شده بود که همیشه حرمتش را حفظ کنیم و برخلاف عقاید خودش که مطابق با احکام اسلام بود، کاری را انجام ندهیم.

آن زمان بیشتر والدین به شدت متعصب بودند و اجازه نمی‌دادند دخترها پای‌شان را از خانه بیرون بگذارند. با وجود این، پدر من که یک روحانی معتبر بود، تفکری روشن داشت و از این رسوم متعصبانه و تفکرات پیروی نمی‌کرد و آزادمان گذاشته بود تا هر جا صلاح می‌دانیم، برویم. اعتقادش این بود که خداوند در قرآن خطاب به انسان فرموده: «به شما خوبی و بدی را الهام کردیم!» منظورش این بود که هر انسانی به دلیل فطرتی که دارد، نفسش می‌تواند خوبی و بدی را تشخیص بدهد. حال اگر راه بد رفته و کار ناشایست انجام داده، به دلیل نداشتن آگاهی نبوده، بلکه کمبود ایمان عامل آن بوده است یا به سبب قوّت شیطان یا مسائل دیگر. از نظر من، حرف‌های پدرم درست بود. با اینکه او و مادرم مانند بسیاری از هم‌دوره‌های‌شان سخت‌گیری‌های متعصبانه و بدون منطق نداشتند، طوری تربیت‌مان کرده بودند که نمی‌توانستیم به خودمان اجازه بدهیم به هر شکلی اعتمادشان را سلب کنیم.

نوجوان که بودم پنج‌شنبه‌شب‌ها با دخترهای همسایه و خواهر کوچکم معصومه، چادرهای سیاه‌مان را می‌انداختیم روی سرمان و می‌رفتیم مسجد محله در مراسم دعای کمیل شرکت می‌کردیم. صبح روزهای جمعه هم با اتوبوس می‌رفتیم دانشگاه تهران برای شرکت در نماز جمعه. نماز که تمام می‌شد، دوباره سوار اتوبوس می‌شدیم و برمی‌گشتیم خانه. خیلی وقت‌ها هم صبح زود بیدار

می‌شدیم، اول می‌رفتیم مهدیه تهران دعای ندبه شرکت می‌کردیم و بعد می‌رفتیم نماز جمعه.

با آنکه بچه بودم، همیشه تلاش می‌کردم از هر رفتار ناپسند حتی اگر به چشم دیگران نمی‌آمد دوری کنم. احساس می‌کردم بزرگ‌ترین تنبیه من دلخوری پدر و مادرم نیست بلکه عذاب وجدان، بزرگ‌ترین مجازاتی است که بعد از انجام خطا درگیرش می‌شوم. حاضر بودم اگر به فرض در مورد کاری وسوسه می‌شوم قیدش را بزنم تا گرفتار آن احساس وحشتناک نشوم. هنوز هم اعتقاد این است نیازی نیست حساب و کتاب کارهایم بماند برای روز قیامت. عذاب وجدان خودش مجازاتی است که نرسیده به روز حساب، حسابم را می‌رسد!

علی! مدت‌ها بعد از اینکه ترکم کردی، مدت‌ها بعد از اینکه رفتی و دیگر برنگشتی، عجیب دچار عذاب وجدان شده بودم؛ عذاب وجدانی که مانند خوره، روحم را می‌خورد. آن قدر که گاهی اوقات به گریه می‌افتادم و نمی‌دانستم چه کار کنم! شاید شرعاً، عرفاً، قانوناً گناه نکرده بودم؛ اما عذاب وجدان داشتم. می‌دانی برای چه؟

برای تمام آن نامه‌هایی که نوشتم و
فرستادم تا بخوانی و بدانی دوستت دارم!
بدانی فراموشت نکرده و نمی‌کنم! برای تمام
آن نامه‌هاییم که آزارت داده بودند، عجب
عذاب وجدان دارم...

اسم مادرم در شناسنامه «جواهر» بود؛ اما پدرم و دیگران صدایش می‌زدند «سکینه خانم». تا جایی که یادم می‌آید، پدر و مادرم با هم سازگار بودند. اگر هم بحثی بین‌شان پیش می‌آمد، بین خودشان حلّ و فصل می‌کردند و کار به جایی نمی‌رسید که من و خواهر و برادرهایم دچار تنش شویم. درست یادم نمی‌آید، اما شاید همان بحث‌های کوتاه بر سر مسائل و مشکلات مادی بود. آخر پدرم یک طلبه ساده بود که وضع مادی خیلی خوبی نداشت و همیشه تلاش می‌کرد آبرومندانه زندگی کند تا دستش جلوی دیگران دراز نشود. خوب یادم مانده گاهی برای مان از دوران مجردی‌اش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «درست است که پدر و مادرم ملک و زمین کشاورزی داشتند، اما زندگی‌شان را به سختی می‌گذراندند و برای

آینده ما پس انداز می‌کردند. آن زمان که دور از خانواده زندگی می‌کردم، پولی برای خرید غذا نداشتم. هر روز صبح یک لقمه نان و پنیر، یک لقمه نان و ماست برای خودم درست می‌کردم و می‌گذاشتم توی بقیه کتاب‌هایم، از صبح تا شب از این کلاس درس به آن کلاس درس می‌رفتم و خودم را تا شب با همان یک لقمه نان سیرنگه می‌داشتم. خدا را شکر به همان خوراک کم قانع بودم و حسرت نان و گوشتِ دیگران را نمی‌خوردم.»

پدرم از پدرش یاد گرفته بود حواسش به آینده بچه‌هایش باشد. مراقب بود همیشه یک گوشه‌کنار، مقداری پول پس انداز داشته باشد تا روز مبادا، دوره نیفتد از این و آن قرض بگیرد و منت مردم را بکشد. مادرم هم مثل او بود. اهل قناعت و شکایت نکردن از روزگار. خدا رحمتش کند! به سختی برای خودش لباس نو می‌خرید. آن قدر که هیچ وقت ندیدم مثل خیلی از زن‌های هم‌سن و سالش هر روز یک لباس جدید بپوشد و برود توی این مجلس و آن مجلس، زیورآلات و لباس‌هایش را به رخ بکشد و دلِ چند نفر را بسوزاند.

تعداد لباس‌های نو و جدیدِ مادرم به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید و به راحتی می‌توانستم از رنگ و مدل‌شان حرف بزنم و اشتباه هم نکنم. هر وقت هم یک دست لباس نو می‌خرید، تا مدت‌ها آن را می‌گذاشت توی یکی از صندوقچه‌های انباری خانه و فقط در مراسم خاص از آن‌ها استفاده می‌کرد. همیشه مراقب

بود همان یکی دو دست لباسش را طوری نگه‌دارد تا ناچار نشود دوباره برود بازار و یک دست دیگر بخرد. در واقع، با همان‌ها آبروداری می‌کرد تا خرج روی دست پدرم نگذارد. این قناعت تا آنجا بود که هر وقت برنج به اصطلاح ته‌می‌گرفت و به شدت خشک و غیرقابل خوردن می‌شد، به جای اینکه بهانه بیاورد و بگوید دندان‌هایم قوت جوییدن این‌ها را ندارد، کمی آب ته قابلمه می‌ریخت و دوباره می‌گذاشت روی اجاق. نرم که می‌شد می‌نشست یک گوشه و همان را به جای ناهار یا شامش می‌خورد.

تا وقتی بودند، به جان‌شان دعا می‌کردم. از وقتی هم به رحمت خدا رفته‌اند، به روح‌شان صلوات می‌فرستم که یادم دادند چطور حسابِ مالم را داشته باشم تا روز مبادا به «چه‌کنم چه‌کنم» نیفتم و خدای نکرده دستم پیش هر کس و ناکس دراز نشود. از پدر و مادرم بود که یادگرفتم با زندگی و مشکلاتش بسازم و برای هر چیزی بهانه‌گیری نکنم. یادگرفتم مشقت‌های مادی را آن قدر بزرگ نبینم که مانع تعالی‌ام شود. یاد گرفتم قناعت کنم و به فکر آینده بچه‌هایم باشم و آبرومندانۀ زندگی کنم.

بچه که بودیم پدرم موقع نماز صبح یکی یکی می‌آمد سراغ‌مان. هم‌زمان با اینکه ما را به اسم می‌خواند، با یک پایش به بالش زیر سرمان ضربه‌ای می‌زد که سریع از خواب می‌پریدیم. خدایا، مرز فهمیده بود با خواب سنگینی که داریم، صدازدن و ناز و نوازش

فایده ندارد. شِگَرِد لگدزندنش به بالش باعث می‌شد از ترس اینکه مبادا پایش توی سرمان بخورد، بنشینیم سر جای مان و دوباره خواب مان نبرد.

یادم هست وقتی تازه به سنّ تکلیف رسیده بودم، همیشه تلاش می‌کردم با کمترین میزان آب وضو بگیرم تا خواب درست و حسابی از سرم نپرد و بعد از خواندن نمازم زود بپریم توی رختخواب و دوباره بخوابم؛ اما پدرم اجازه نمی‌داد این کار را بکنیم. بعد از خواندن نماز، همه مان را با همان چشم‌های خواب‌آلود به ترتیب می‌نشاند دور تادور اتاق و ناچارمان می‌کرد هر کدام مان یک صفحه قرآن بخوانیم. چون کامل بلد نبودیم قرآن بخوانیم، خواندن یک صفحه برای هر کدام از ما کُلّی طول می‌کشید و چه بخواهیم چه نخواهیم، خواب از سرمان می‌پرید.

خدا رحمت کند مادرم را! یک روز من و خواهر و برادرهایم را برد کلاس خانم شهیدی ثبت نام کرد. هر روز می‌رفتیم پیش همان پیره زن و او به شیوه ابجد، به ما قرآن خواندن یاد می‌داد. بعد هم تکلیف می‌داد که فلان سوره را بنویسیم، علامت‌گذاری کنیم و روز بعد ببریم نشانش بدهیم.

جالب این بود که همان کار که ابتدا به شدت در نظرمان سخت و سنگین بود، وقتی با تمرین زیاد برای مان آسان شد، نوعی شیفتگی و علاقه مندی هم در ما ایجاد کرد.

علی! یادت هست؟ تو هم می‌گفتی معلم دینی‌ات آقا جان بوده و سختگیری‌هایش برای خیلی‌ها عجیب! یادت هست برایم از آن روزهای خودتان تعریف می‌کردی و می‌خندیدی؟

گفتی: «خیلی برای آقا جان مهم بود کجا درس می‌خوانم و چه کسی به من درس می‌دهد. برایش مهم بود معلم‌هایی که دارم، به دین اسلام پایبند هستند یا به دین نیم‌بند محمد رضا شاه و پدرش.»

گفتی: «یک سال ناچار شد طی همان نُه ماه تحصیلی، چهار بار مدرسه‌ام را عوض کند. سال چهارم ابتدایی بودم که قسمت شد. در یک مدرسه هم‌زمان من درس می‌خواندم و او دینی تدریس می‌کرد. جالب اینکه وقتی هم برای یک بار خیالش راحت شد که می‌تواند مراقبم باشد، معلم دائمی من، زنی شد که چندان در قید و بند حجاب نبود و این یکی از چیزهایی بود که آقا جان به شدت با آن مشکل داشت. چند باری به

مسئولان مدرسه تذکر داد، اما کسی گوشش
به حرف‌های او بدهکار نبود و آن بار هم
ناچار شد از خیر اینکه جلوی چشم خودش
باشم بگذرد و باز هم مدرسه‌ام را عوض
کند!»

یادم هست چقدر قدردان آن
سختگیری‌هایش بودی و همیشه به نیکویی از
آن روزها یاد می‌کردی. آقا جان هنوز همان
آدم است؛ با این فرق که از وقتی علی و
عباسش را ازدست داده، خیلی پیر شده،
خیلی!

چهارم پنجم ابتدایی بودم. هر روز ظهر که از مدرسه برمی‌گشتم، مادرم ناهار من و بقیه را می‌داد. ساعت دو و نیم سه نشده، چادرش را سرش می‌کرد و از خانه می‌رفت. همه می‌دانستیم باز هم رفته کلاس‌های حاج‌خانم کاتوزیان شرکت کند. مادرم به قدری در جلسه‌های قرآن خوانی زنانه شرکت کرده بود که براساس تکرار، زیارت عاشورا، دعای کمیل، سوره‌های یاسین و الرحمن را با همان صوت و لحن قاری‌های مجالس می‌خواند. مادرم سواد قرآنی داشت، باوجوداین، آن قدر به آموختن مطالب جدید علاقه‌مند بود که در جلسات مختلف مذهبی شرکت می‌کرد و تلاشش را می‌دیدم که آن آموزش‌ها را برای بهتر شدن زندگی و متعالی شدن خودش به‌کار می‌گرفت.

حاج خانم کاتوزیان مبلغ و مفسر قرآن کریم بود که عده زیادی از زنان و دختران در کلاس هایش شرکت می‌کردند. ایشان به لطف خدا و همت خودش مدرّسان و مبلغان زیادی را تربیت کرده بود که خیلی از آن‌ها در محلات مختلف جلسات مستقّلی برگزار می‌کردند. خانم کاتوزیان ظاهراً برگزارکننده جلسات آموزشی قرآنی بود؛ اما مواضعی برضدّ نظام شاهنشاهی داشت و از طرف نظام وقت زیر نظر بود. خیلی‌ها از این موضوع اطلاع داشتند، ولی برای‌شان مهم نبود و کلاس رفتن‌شان را تعطیل نمی‌کردند. مادر من هم با اینکه یک زن خانه‌دار معمولی بود، سر‌نترسی داشت و به ساواک و تهدیدهای آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد و هیچ‌وقت شاگردی استادش را ترک نکرد.

با اینکه به خانم کاتوزیان بارها تذکر داده بودند از صحبت دربارهٔ مسائل سیاسی پرهیز کند، همچنان بر سر مسائل سیاسی در آنجا بحث می‌شد و او بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، مادر من و بقیه شاگردانش را خیلی زودتر از علمای دیگر که مرد هم بودند، با افکار انقلابی و ضرورت قیام آشنا کرده بود. تمام این چیزها را از حرف‌هایی که هر از گاهی مادرم بر زبان می‌آورد، می‌فهمیدیم و باعث می‌شد با دانستن عیوب رژیم، بیشتر و بیشتر از مسئولان آن حاکم بدمان بیاید.

آن جلسات برای مادرم صد خوبی داشت و برای من یک خوبی

خاص. خواهرهایم ازدواج کرده بودند و من هم به عشق اینکه وقتی مادرم از جلسه برگردد و خوش حال شود، شروع می‌کردم به رفت و روب خانه؛ از حوله‌های تمیز روی چوب‌لباسی بگیر تا جاروکردن خانه و حیاط. تا وقتی مادرم برگردد، این طرف و آن طرف می‌دویدم و همه کارها را به تنهایی انجام می‌دادم، بعد هم لحظه شماری می‌کردم در را باز کند و من خوش حالی را در چهره‌اش ببینم!

یک بار پا را فراتر گذاشتم و شروع کردم به پختن غذا. تا آن روز فقط چند باری پای اجاق ایستاده و دیده بودم مادرم چطور برنج، آبکش می‌کند. به ازای هر نفر، یک بشقاب برنج خشک داخل قابلمه آب جوش ریختم. منتظر ماندم کمی نرم و به قول خودم دُنبه‌ای شود تا آن را آبکش کنم؛ اما چشم‌تان روز بد نبیند! هرچه بیشتر صبر می‌کردم برنج بالاتر می‌آمد و هر چه قدر آب اضافه می‌کردم، به خودش می‌گرفت و خشک می‌شد. آن قدر آب اضافه کردم و آن قدر برنج بالا آمد که قابلمه پُر شد و من مات و متحیر مانده بودم چطور این برنج بدون آب و مثل چوب خشک را آبکشی کنم.

هرچه با خودم فکر کردم چرا این مشکل پیش آمده به نتیجه نرسیدم. قابلمه همان قابلمه بود و برنج همان برنج. آب و اجاق هم که عوض نشده بود، اندازه برنجی که ریخته بودم هم بیشتر از شکم اهل خانواده نبود؛ اما مثل غذای مادرم نمی‌شد که نمی‌شد.

بنده خدا وقتی از راه رسید و شرایط من را دید خنده اش گرفت. با وجود اینکه زندگی سختی داشت و به سختی یک گونی برنج خریده بود، نه دست رویم بلند کرد، نه حتی با خشم و عصبانیت اشتباهم را گوشزد کرد. فقط گفت: «باید وقتی من غذا می‌پزم خوب نگاه کنی و دقت کنی تا فوت و فن کار را یاد بگیری. هرجایی که نفهمیدی چه کار کرده‌ام، از من سؤال کنی و بعد دست به کار شوی تا به این مصیبت گرفتار نشوی!»

خجالت زده گفتم: «درست است که من هیچ‌کدام از این کارها را نکرده‌ام، ولی می‌خواستم وقتی شما می‌آیید، از این که شام آماده است خوش حال شوید.»

خندید و گفت: «حالا هم اشکالی ندارد. کار اشتباه باعث شد پیگیر شوی و بفهمی چطور می‌توانی کار درست انجام بدهی، فقط از این به بعد بیشتر دقت کن!»

آن روز فهمیدم کلی از ذخیره برنج مان را برای یک وعده غذا حرام کرده‌ام و بعید نبود با آن مقدار می‌شد تمام اهل کوچه را شام داد. خدا رحمتش کند! با اینکه گاهی اوقات نتیجه تلاشم درست از آب در نمی‌آمد، همیشه با صورت خوش حال و خندان او مواجه می‌شدم و کلی لذت می‌بردم. گمانم همان رفتارهای عاقلانه مادرم بود که سبب شد بعدها از شستن لباس‌ها با دست و صابون و پهن کردن آن‌ها روی طناب توی حیاط و آفتاب خوردن آن‌ها کلی

لذت ببرم. همان نگاه شیرین بود که باعث شد هرگز از انجام کارهای خانه احساس خستگی نکنم و برخلاف خیلی از خانم‌ها به کارخانه عشق بورزم.

علی! بچه که بودیم هر کسی یک جور لذت می‌برد؛ من با آبدادن به گل‌های توی باغچه، تو با پوشیدن لباس زنانه! و شعارنویسی و پخش کردن اعلامیه توی خانه‌های مردم.

من با پختن برنج و نشستن به انتظار آمدن مادرم، و تو با تنبیه یک عده مسلح که با گلوله پرچم سیاه عزای آقا امام حسین علیه السلام را پاره کرده بودند و به انتظار تلافی آن‌ها، با چوب و چماق نشستند توی خانه!

من با شستن لباس‌های کثیف و حوله‌های تمیز توی خانه و تو با جمع کردن کتاب و درست کردن اولین کتابخانه مدرسه ات.

من با بارها سوزاندن دستم برای آموختن آشپزی خوب و تو با سخنرانی کردن برای

بچه‌ها و شرکت در گشت‌های شبانه و همکاری با بسیج و تربیت انقلابی‌های خوب‌تر.

من با جمع‌وجورکردن خانه و تو با غنیمت‌گرفتن اسلحه مزدوران شاه و یادگیری تیراندازی و جمع‌وجورکردن رفقاییت و راه‌انداختن تظاهرات دانش‌آموزی در کاشمر.

یازده‌دوازده‌ساله بودم که به عروسی یکی از اقوام مان دعوت شدیم. پدرم یک ماشینِ دربست گرفت و همه‌مان خوش حال و خندان رفتیم سمت تالار. همین‌که جلوی تالار پیاده شدیم، صدای دست و سوت و ساز و رقص و آواز آن‌ها را شنیدیم. گفت: «برگردیم!» بچه بودیم و کلی ذوق داشتیم برویم در مراسم عروسی شرکت کنیم و عروس خانم را توی لباس عروس ببینیم! اصرار و التماس کردیم تا اجازه بدهد برویم داخل مجلس. پدرم گفت: «باباجان! شما از این مراسم بگذرید، من قول می‌دهم همین الآن شما را ببرم بهترین رستوران تهران، آنجا شام بخوریم.» قبول کردیم. جای تان خالی آن شب خیلی به همه‌مان خوش گذشت و دیگر هم غصه‌ عروسی رفتن و دیدن عروس را نخوردیم.

پدرم با اینکه وضع چندان خوبی نداشت، برای رشد معنوی ما خیلی هزینه می‌کرد. یک عادت جالب پدرم این بود که هر سال نیمه شعبان، یک ماشین در بست می‌گرفت و ما را می‌برد چراغانی‌ها و مولودی خوانی‌های میدان خراسان را ببینیم و در جشن تولدهایی که برای امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى گرفته‌اند، شرکت کنیم.

پدرم یک اتومبیل «پیکان جوانان» خریده بود. برادرم مهدی عاشق این بود پشت فرمانش بنشیند و رانندگی کند. این عشق و علاقه کاری کرده بود که گاهی اوقات تا دیروقت بیرون می‌ماند و مسافرکشی می‌کرد. جالب اینکه حق‌الزحمه‌اش را هم خرج ما می‌کرد و هر شب که وارد خانه می‌شد، دست‌هایش پُر بود؛ یک بار فالوده و زولبیا و بامیه؛ یک بار پشمک و پسته و بادام؛ یک بار هم تخمه و چیزهای دیگر.

مادرم به شدت دل‌نگرانش می‌شد. هر شب تا وقتی پسرش از راه برسد، می‌نشست توی ایوان خانه، یک تسبیح می‌گرفت توی دستش و پشت سر هم ذکر می‌گفت و صلوات می‌فرستاد. مهدی که از درمی‌آمد، مادرم تسبیحش را می‌بوسید و خدا را شکر می‌کرد و بدون هیچ اخمی به او خوشامد و خسته‌نباشید می‌گفت.

مهدی هم جلو می‌آمد او را می‌بوسید. شانه‌هایش را ماساژ می‌داد، قربان صدقه‌اش می‌رفت و می‌گفت: «مامان! ببخشید که دیرآمدم. ببخشید که باعث شدم نگرانم شوید!» مادرم صورت او

را می‌بوسید و بدون هیچ اعتراضی، بدون هیچ گلایه و شکایت یا خشم و عصبانیتی، از جایش بلند می‌شد و برای او شام می‌آورد. جالب اینکه این جریان تقریباً هر شب تکرار می‌شد و حتی برای یک بار هم ندیدم بین آن‌ها تنشی ایجاد شود و خدای نکرده حرمت همدیگر را بشکنند. گمانم دیدن همان رفتارهای پُرصبر و حوصله مادرم باعث شد بعدها من هم بتوانم بچه‌هایم را با صبوری بزرگ کنم و از این مدارا کردن هم خسته نشوم.

علی جان! یادت هست رفته بودیم باختران؟ بعد از چندسال زندگی مشترک، یک خانه هشتادمتری اجاره کرده بودی و من چقدر خوش حال بودم؟ آن زمان رسول تازه یک‌ساله شده بود. وقت‌هایی که تو نبودی، سرم با او گرم بود و تمام زندگی‌ام را گذاشته بودم روی درست تربیت‌کردنش. تلاش می‌کردم همان‌طور که تو مصرّ بودی، خوب تربیتش کنم.

یک روز که داشتم روی بالکن لباس‌های‌مان را پهن می‌کردم، برای اولین بار زن همسایه مجاورمان را روی بالکن خودشان دیدم. چشمش که به من افتاد،

از همان جا خوشامد گفت و پرسید: «چند

تا بچه داری؟»

گفتم: «یکی.»

با لحن کش داری گفت: «نگووو!»

از لحنش تعجب کردم. بعد هم ادامه داد:

«تورا به خدا راستش را بگو! حداقل سه تا

بچه داری، نه؟»

جا خوردم. گفتم: یعنی این قدر سنم زیاد

است که باورتن نمی‌شود؟

خودت که می‌دانی زن‌ها به سن و

سال‌شان حساس هستند! بنده خدا

خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «نه! ربطی

به سن و سالت ندارد! راستش را بخواهی،

آن قدر توی خانه شما بپرپر و سروصداست

که فکر می‌کردم لااقل سه چهارتا بچه داری.

الآن که دیدم جوان هستی، دلم به حالت

سوخت!

خندیدم و گفتم: «نه، یکی دارم! خودم

هستم که بالا و پایین می‌پریم و با بچه‌ام

بازی می‌کنم.»

برایش جالب و باورنکردنی بود که این قدر برای پسرمان وقت می‌گذارم و صبر و حوصله به خرج می‌دهم. آخر آن زن همسایه، مثل تو، خانواده‌ام را ندیده بود که قبول کند صبوری من ارثی است که از مادرم به من رسیده است. خودت هم قبول داشتی صبوری پدرم از او هم بیشتر بود و همه به این مسئله اعتراف می‌کردند.

ضمناً آن زن همسایه هنوز تو را ندیده بود تا ببیند اگر صبر و حوصله خانواده من در سلامتی کامل زیاد است، صبر و حوصله تو در شرایطی به مراتب سخت‌تر از ما، با کلی زخم و ترکش‌هایی که توی تنت برای خودشان راه می‌رفتند، چقدر است؟

خبر نداشت اگر صبر من و مامان و بابایم را بگذارند روی هم، باز هم پیش تو لُنگ می‌اندازیم و نمی‌توانیم به گرد پایت برسیم.

دوره راهنمایی بودم که اعلام کردند قرار است دانش‌آموزان مدارس با محمدرضا شاه در برج آزادی دیدار کنند. وقتی رفتم مدرسه، چند دستگاه اتوبوس جلوی در صف کشیده بودند. کلاس‌ها را تعطیل و بچه‌ها را سوار اتوبوس‌ها کردند. کسی هم حق نداشت در مدرسه بماند.

آن قدر در خانه‌مان از خیانت‌ها و جنایت‌های شاه گفته بودند که حتی دلم نمی‌خواست یکی از هزاران نفری باشم که به اجبار برای دیدنش می‌روند. نشستم گوشه سالن و خودم را زدم به دل درد و نالیدن. از بس از شاه بدم می‌آمدم و حالم از او به هم می‌خورد، گریه‌ام گرفته بود. مسئولان مدرسه که فکر می‌کردند از شدت دل درد گریه می‌کنم، دل‌شان به رحم آمد و گفتند: «عیبی ندارد،

نمی‌خواهد با ما بیایی؛ اما ناچاری همین‌جا تنها بمانی چون کسی را نداریم با تو بفرستیم به خانواده‌ات تحویلت بدهد.»

گفتم: «تنها بمانم چه کار؟»

گفتند: «همین‌که هست! یا باید بیایی، یا همین‌جا تنها بمانی!»

گفتم: «اشکالی ندارد، می‌مانم.»

آن‌ها هم رفتند. مدرسه در عرض نیم‌ساعت خالی شد. جز من و یکی دو نفر که داخل دفتر نشسته بودند، کس دیگری نبود. رفتم

داخل دفتر و رو به یکی از آن‌ها گفتم: «اجازه بدهید بروم خانه.»

اجازه نمی‌دادند. کلی اصرار و التماس کردم و گفتم: «خودم تنها می‌روم. اگر حالم خوب بود که می‌رفتم دیدن شاهنشاه! اگر اینجا

تنها بمانم و حالم بد شود، چه کار می‌خواهید بکنید؟»

ترسیدند. یک نفر را فرستادند تا من را به خانه برساند.

صبح روز بعد، احضارم کردند که: «فکر نکنی دیروز ما نفهمیدیم

حالت خوب بوده و ادا درمی‌آوردی!»

گفتم: «کی گفته؟»

گفتند: «آن‌کسی که با تو فرستادیم گفته به محض اینکه به

خانه‌تان رسیده‌ای، بدو بدو پله‌ها را رفته‌ای بالا!»

من چیزی به روی خودم نیاوردم و آن‌ها هم پیگیر نشدند و

ماجرای به‌خیرگذشت.

همه‌مان می‌دانستیم مهدی اعلامیه پخش می‌کند و کسی هم

به او اعتراض نمی‌کرد. مادرم به شرکت مان در راهپیمایی‌ها خیلی اهمیت می‌داد. هر بار اعلام می‌شد جایی تظاهرات است، کل اعضای خانواده، از پدرم گرفته تا من و معصومه، آماده می‌شدیم و با هم می‌رفتیم آنجا.

صبح روز هفده شهریور سال ۵۷ بود. صبح که از خواب بیدار شدم، متوجه شدم مهدی نیست. مادرم گفت رفته تظاهرات. با خودم گفتم: «خدا می‌داند شب کی برگردد خانه!»

چیزی نگذشت که رادیو فاجعه میدان ژاله را اعلام کرد. دلهره به جان مان افتاد. مادرم مضطرب شد. با اینکه مخالفتی با این کارهای مان نداشت، حس مادری‌اش اجازه نمی‌داد دل‌نگران بچه‌هایش نشود. خبر را که شنید، مثل همیشه تسبیح گرفت دستش و دائم ذکر می‌گفت. من هم بدون تسبیح صلوات می‌فرستادم و در دلم نذرونیاز می‌کردم برادرم صحیح و سالم به‌خانه برگردد.

ساعت دو و نیم سه عصر بود که مهدی از راه رسید. حالش خوب بود و مشکلی نداشت. فقط کمی خاکی بود و خسته به نظر می‌رسید. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «فاجعه بود! حمله کردند و خیلی‌ها را کشتند!»
رفتار مشکوکی داشت. معلوم بود باز هم کاری کرده و نمی‌خواهد حرفی بزند. عاقبت طاقت نیاورد و از درگیری‌اش با یک مأمور

ژاندارمری و از اینکه توانسته بود او را خلع سلاح کند، حرف زد. وقتی اسلحه را نشان مان داد، مادرم حسابی جاخورد. تا به حال نه من نه او، از نزدیک اسلحه ندیده بودیم. گفت: «خدا مرگم! چرا اسلحه را آورده‌ای خانه! ببر به پادگانی چیزی تحویل بده!»

مهدی ابرویی بالا انداخت و گفت: «نه بابا! ببرم تحویل بدهم که بروند یکی را بکشند؟»

مادرم اصرار می‌کرد و او هم روی حرف خودش ایستاده بود. با اینکه می‌دانستیم حرفش درست است، آگاه بودیم اگر کسی از موضوع باخبر شود و مهدی را تحویل ژاندارم‌ها بدهند، حالا حالا باید قید آزادی‌اش را بزنیم. پنهان کردن اسلحه یکی از سنگین‌ترین جرم‌هایی بود که یک شهروند می‌توانست مرتکب شود.

ناچار شدیم چند روزی آن اسلحه را در یکی از سوراخ‌سُنبه‌های خانه مان پنهان کنیم تا کسی از راه نرسیده، پیدایش نکند. سرانجام مهدی از خرشیطان پایین آمد و چند روز بعد اسلحه را تحویل داد. آن روزها اوضاع حکومت خوب نبود و برای آرام کردن مردم و تغییر دادن شرایط به نفع خودش، دست به هر کاری می‌زد. یکی از این کارها اعلامیه‌های عجیب و غریبی بود که گاه و بیگاه صادر می‌کرد و بعد هم یک عده نظامی را می‌ریخت توی خیابان تا اگر کسی برخلاف دستورات‌شان عمل کرد، او را دستگیر کنند و بفرستند زندان.

یک روز اعلام کردند کسی حق ندارد با چادر از خانه خارج شود. من آن زمان دبیرستانی بودم. صبح که بلند شدم، پدرم اجازه نداد از خانه خارج شوم. گفت: «پایت را بگذاری بیرون، چادرت را از سرت می‌کشند و بی‌آبرو می‌شوی.»

گفتم: «نه مواظب هستم. این‌ها خیلی حرف می‌زنند و کسی به‌شان اعتنایی نمی‌کند. الکی این حرف‌ها را می‌زنند.»
گفت: «حرف‌های این‌ها بیخود است درست؛ اما الآن چهارراه به چهارراه مأمور گذاشته‌اند و از سرزن‌ها و دخترهای مردم چادر می‌کشند. اگر تو را ببینند و چادرت را از سرت بکشند، می‌خواهی چه کار کنی؟»

اصرار من و معصومه به جایی نرسید و آن روز پدر اجازه نداد برویم مدرسه و غیبت خوردیم. چند شب بعد، طبق معمول حکومت نظامی اعلام شد. مهدی در همان درگیری‌ها یک سوت پلیسی گرفته و با خودش به خانه آورده بود. من اهل شیطنت بودم. همان سوت را برداشتم و رفتم بالای پشت‌بام. ساعت ده و نیم یازده بود و کسی حق نداشت از ساعت نُه شب به بعد در خیابان‌ها رفت‌وآمد کند.

یک پیکان از خیابان گذشت. یک سوت زد. طرف در جا ترمز زد. از من که از خنده پیچ‌وتاب خوردن و از آن بنده خدا هول کردن و سرگرداندن و چشم‌دواندن به اطراف. وقتی خیالش راحت شد که

خبری نیست، سریع پایش را گذاشت روی گاز و راه افتاد.
حالا که بعد از این همه سال از آن خاطره یاد می‌آید از خدا
می‌خواهم آن بنده خدا من را حلال کند که آن شب آن‌طور
ترساندمش و خودم از خنده ریشه رفته بودم!

آن قدر حرف امام خمینی رحمته‌الله علیه توی خانه‌مان بود که همه
اهل خانه منتظر بودند امام بیاید و او را از نزدیک ببینند. بالاخره
روز موعود فرارسید. خبر دادند امروز امام خمینی رحمته‌الله علیه وارد ایران
می‌شود. همه‌مان شال و کلاه کردیم و از خانه بیرون رفتیم. سیل
جمعیتی بود که توی خیابان‌ها و کوچه‌ها راه افتاده بود سمت
فرودگاه. شاید باورتان نشود، اما گمان نمی‌کنم آن روز کسی توی
خانه‌اش ماند.

خیابان‌های منتهی به فرودگاه به شدت شلوغ و پُر از دحام بود.
افراد انقلابی بعضی از مسیرها را بسته بودند تا مشکلی پیش نیاید و
مردم از شدت ازدحام خفه نشوند یا زیر دست و پا لِه نشوند. روزنامه
کم آمد و مردم آن‌ها را از دست هم می‌قاییدند تا اخباری را که
شنیده بودند بخوانند و ذوق کنند. شور و هیجان مشترکی در ملت
به وجود آمده بود که تا آن روز به چشم ندیده بودم. شور و هیجانی
که قابل وصف نبود و نیست.

پدرم که یک شخصیت مذهبی بود، کاملاً موافق انقلاب و مبارزات
ضد شاهنشاهی بود و آن روزها پایه‌پای ما حرکت می‌کرد و در

حقیقت پیش قراول ما بود. بعد از آن هم مبلغ دفاع از مرزهای مان بود و مشتاقانه بچه‌هایش را به جبهه می‌فرستاد تا خدمت کنند. از وقتی غائله کردستان و گنبد و بعد هم جنگ ایران و عراق شروع شده بود، می‌نشستم پای تلویزیون، تمام مستندها، برنامه‌ها و فیلم‌های مربوط به جنگ را نگاه می‌کردم و به حال جوان‌های مان که به ظلم بعثی‌ها و منافقین کشته می‌شدند، زارزار گریه می‌کردم. آن قدر برای شان غصه می‌خوردم که فکر و ذهنم این بود در حد توانم کاری برای شان انجام بدهم و روزهایی را که آن‌ها به خاطر من می‌جنگند، به بطالت نگذرانم.

من و معصومه پول‌های توجیبی‌مان را پس‌انداز و کارمان را شروع کردیم. هر دو، هر از گاهی می‌رفتیم بازار و هر بار بیست سی تا کلاف کاموهای مشکی، توسی، سورمه‌ای و قهوه‌ای می‌خریدیم و برمی‌گشتیم خانه. همین‌که بیکار می‌شدیم، شروع می‌کردیم به بافتن کلاه و شال‌گردن.

مادرم کارهای خانه را می‌کرد و ما هم سرگرم کار خودمان بودیم. پدرم مطالعه می‌کرد و ما همچنان به کارمان ادامه می‌دادیم تا برق‌ها را خاموش کنند و ناچار شویم، بخوابیم. من عاشق این کار بودم. پدر و مادرم از اینکه پول و وقت‌مان را در این راه استفاده می‌کردیم خوش حال بودند و گاهی اوقات هم تشویق‌مان می‌کردند. من در بافتنی‌هایم، ابتکار به خرج می‌دادم و یکی را جودانه

می‌بافتم و یکی را کش‌باف. یکی را دانه‌برنجی و یکی را پفکی. همیشه هم کلاه و شال‌گردن‌ها را به هم وصل می‌کردم تا به راحتی برای رزمنده‌ها قابل استفاده باشد و آن‌ها را گم نکنند. یکی یکی آن‌ها را می‌گذاشتیم روی هم، زیاد که می‌شدند می‌ریختیم توی گونی و منتظر می‌ماندیم ماشین کمک به جبهه بیاید و آن‌ها را تحویل بدهیم.

یکی از این ماشین‌ها هرچند وقت یک بار سر چهارراه شیوا می‌ایستاد. بلافاصله من و معصومه گونی‌بافتنی‌هامان را دست‌مان می‌گرفتیم و راه می‌افتادیم سمت چهارراه شیوا. در راه هم تعداد زیادی از مردم را می‌دیدیم که هرکسی عجله دارد خودش را به آن ماشین برساند. در مدت کوتاهی یک گروه آدم جمع می‌شدند و صف می‌کشیدند مقابل مسئول دریافت هدایا. یکی با پتو، یکی با چراغ نفتی، یکی هم با یک گونی گردو و بادام و ما هم با گونی‌بافتنی‌هامان.

آن زمان برای یادگیری فعالیت‌های نظامی حسابی تبلیغات می‌کردند. با اینکه به زن‌ها رخصت اعزام به جبهه را نمی‌دادند؛ مُصر بودند خانم‌ها برای روز مبادا در کلاس‌های هلال احمر و آموزش کار با اسلحه و تیراندازی شرکت کنند. من هم مانند یک عده از دوستانم، عضو بسیج مسجد محله مان بودم و به خاطر علاقه‌ای که داشتم، در کلاس‌های تیراندازی آنجا شرکت کردم و برای اولین

بار اسلحه دست گرفتم و با آن تیراندازی کردم. آن سال بین تمام هنرجوها، در آزمون نهایی تیراندازی رتبه دوم را به دست آوردم و از این موضوع خیلی خوش حال بودم.

جبهه رفتن پسرهای همسایه و فامیل برای مان عادی شده بود. یکی از این پسرها خواستگار من بود و من هم به او دل بسته بودم؛ اما این دل بستن دلیل خاصی داشت.

هر کسی با روش خاص و سنت‌های خاصی بزرگ می‌شود؛ سنت‌هایی که گاهی اوقات دردسرافزین می‌شوند. یکی از اشتباهات فامیل من این بود که وقتی یک دختر و پسر هم‌سن و سال می‌دیدند و کنار هم دیدن آن‌ها به دل‌شان می‌نشست، توی حرف‌های شان یکسره این مسئله را گوشزد می‌کردند. تذکرها دیگرن هم به گوش‌شان نمی‌رفت و یکسره ورد زبان‌شان بود که این دو تا چقدر به هم می‌آیند! این دو تا آخرش هم مال هم هستند!

این جریان برای من و یکی از پسرهای خوب فامیل که دوسه سال از من بزرگ‌تر بود، مشکل‌ساز شد؛ یعنی آن حرف‌ها باعث شد خواه‌ناخواه به هم علاقه‌مند شویم و بی‌آنکه بخواهیم آینده‌مان را با هم تصور کنیم. تقریباً پانزده‌شانزده‌ساله بودم که جریان به صورت رسمی مطرح شد، اما بحثی بین خانواده‌ها پیش آمد و پدرم خیلی صریح به خانواده پسرگفت: «من دخترم را به شما نمی‌دهم!»

آن خانواده هم با حالت قهر و ناراحتی از خانه مان رفتند و جریان شروع نشده، با دلخوری تمام شد. حرمتی که بین من و پدرم بود، اجازه نمی‌داد به تصمیمش اعتراض کنم یا خدای ناکرده مقابل رویش بایستم و با او مخالفت کنم. به همین دلیل، بدون هیچ اشاره‌ای به جریان، آن شب را به هر شکلی بود، سر کردم. صبح روز بعد پسرشان دوباره به خانه‌مان آمد. روبه‌روی پدرم نشست و گفت: «حاج‌آقا! آمدم ببینم هنوز هم پای حرف‌تان هستید؟»

پدرم گفت: «بله!»

طرف گفت: «یعنی هیچ راهی ندارد بتوانم شما را راضی کنم؟»

پدرم گفت: «نه.»

دوباره گفت: «یعنی اگر بروم و ببایم باز هم راضی نمی‌شوید؟»
پدرم جوابش همان بود که قبلاً گفته بود. من که کنجکاو بودم ببینم جریان به کجا ختم می‌شود، از لای پرده‌ای که بین دو اتاق بود نگاه‌شان می‌کردم. باید می‌فهمیدم عاقبت جریان چه می‌شود؟ طفل معصوم اشک در چشم‌هایش جمع شد و گفت: «باشد.» بعد هم سرش را انداخت پایین و خداحافظی کرد و رفت. من هم رفتم توی یکی از اتاق‌ها، پشتِ در نشستم به گریه‌کردن. هرکس هم می‌آمد در را باز کند و با من حرف بزند، اجازه نمی‌دادم. آن قدر گریه‌کردم که نمی‌دانم چه شد دلم آرام گرفت و به این

نتیجه رسیدم که این آقا قسمت من نبوده است و نباید به صلاح خدا شک کنم.

پس از آن هم دیگر، نه من حرفی درباره آن آقا بر زبان آوردم نه پدر و مادرم چیزی گفتند. از آن به بعد خیلی کمتر او را در رفت و آمدهای خانوادگی مان می دیدم. او هم ازدواج کرد و بچه دار شد. چند سال بعد خبر شهادتش را برای مان آوردند و من عجیب دلم به حال زن و بچه اش سوخت. خدا رحمتش کند! جوان خوبی بود که لیاقتش چیزی جز شهادت نبود. جالب اینکه وقتی علی شهید شد، خیلی ها سربه سرم می گذاشتند و می گفتند: «مرضیه! انگار از اول هم روی پیشانی تو نوشته بود شوهرت شهید می شود!»

خواستگاره‌هایم زیاد بودند. می آمدند و می رفتند. یکی شان شرایط خوبی داشت؛ خانواده دار و تحصیل کرده با یک شغل خوب و پردرآمد. از همه مهم تر مورد تأیید خانواده ام بود و آن ها راضی به وصلت بودند. فقط یک ایراد داشت، اینکه موقع امتحان ها آمده بودند و من از دست شان به شدت ناراحت و عصبانی بودم. به همین دلیل گفتم نه!

مادرم با تعجب پرسید: «چرا؟ چیزی از این ها دیده ای؟ آدم های خوبی هستند که! پسرشان هم خوش قیافه و خوش قد و بالا است، هم فهیمیده و مؤدب و دین دار!»

گفتم: «نه! اگر این ها فهیمیده بودند و معرفت داشتند که موقع

امتحان‌ها نمی‌آمدند خواستگاری من!»

مادرم که تازه فهمیده بود جریان چیست، سری تکان داد و گفت: «دختر! زندگی‌ات را خراب نکن! تو امتحان داری، همه که این وقت سال امتحان ندارند!»

گفتم: «مگر نمی‌دانستند من محصلم و الآن هم موقع امتحان‌های ثلث آخر است؟»

پایم را کرده بودم توی یک کفش که «اگر این آقا درک داشت این موقع نمی‌آمد خواستگاری! اگر الآن این قدر درک و معرفت ندارد، خدا می‌داند توی زندگی مشترک چطور...»

بنده خدا مادرم جوابی نداشت بدهد. هرچقدر تلاش کرد نتوانست راضی‌ام کند بیشتر به موضوع فکر کنم. ناچار شد به آن‌ها جواب منفی بدهد و پرونده این جریان هم بسته شود.

بالاخره بعد از یک ماه امتحان دادن در سال چهارم دبیرستان، دیپلمم را گرفتم. آزمون ورودی دانشگاه سراسری هم شرکت کردم و دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. از خدا خواسته هر روز با پدرم می‌رفتم مسجد محله کن و پشت سرش نماز می‌خواندم.

پدرم خوش‌رو و خوش‌مشراب بود. طوری با دیگران حرف می‌زد که جذبش می‌شدند و تعداد زیادی پامنبری داشت. پامنبری‌هایش می‌گفتند؛ حاج آقا نبی‌اللهی، هر شب حداکثر یک ربع بین دو نماز مغرب و عشا سخنرانی می‌کند؛ اما همیشه موضوع سخنرانی‌اش

یک موضوع جدید و تازه است. اگر یک سال برویم و بیاییم حرف‌ها و مطالب تکراری نمی‌شنویم. کدام مسجد برویم که پیش‌نمازی بهتر از ایشان داشته باشد و برای مان سخنرانی کند؟ کجا می‌توانیم مثل اینجا، روحانی مردم‌داری با این اخلاق خوش پیدا کنیم؟ از وقتی یادم می‌آید، همیشه توی خانه یا درس می‌خواند یا مطالعه می‌کرد. همیشه هم به ما می‌گفت: «باباجان! درس بخوانید و مطالعه کنید که هیچ‌چیز به اندازه درس به دردتان نمی‌خورد.» روزهای آخر، بیماری‌اش عود کرد. نمی‌توانست غذا بخورد. یک روز کمی مرغ پخته و بردم منزل‌شان. دیدم یک کتاب قطور و بزرگ دستش است و در همان حال و روز بد مشغول خواندن و نکته‌برداری است. گفتم: «باباجان! کمی به فکر خودتان باشید، سه روز است لب به غذا نزده‌اید و باید استراحت کنید.»

گفت: «این غذایی که تو آورده‌ای، غذای جسم است؛ اما این کتابی که دست من است غذای روحم است!»

حرفش منطقی بود و نمی‌شد چیزی بگویم.

علی جان این حرف برایت آشنا نیست؟
تو هم در جواب حرف‌هایم درست همین
حرف‌ها را به من گفتی یادت هست؟
فرقت این بود که بابای من توی بستر
بود؛ اما تو حالت خوب بود. بابای من

حدیث می‌خواند؛ اما تو قرآن توی دستت
بود.

به جز این حرف‌ها، می‌دانی شباهت‌تان
چه بود؟ هر دو آخرین روز زندگی‌تان بود.
آن روز برای همیشه داغ دوباره دیدن‌تان به
دل‌م ماند!

راستی! یک فرق دیگر هم داشتید؛ بابایم
جنازه داشت و توانستم با او خداحافظی
کنم؛ اما تو...

پدرم تا چند روز قبل از فوتش، سال‌های سال نماز جماعت ظهر و عصرش را در مسجد محله کن می‌خواند و نماز مغرب و عشاءش را در محله امیرکبیر دهکده المپیک. هر دو منطقه از مناطق قدیمی و بی‌بضاعت بودند. پدرم خودش تمایل داشت در این دو منطقه خدمت کند و کسی به این کار اجبارش نکرده بود.

آن زمان یعنی حدود سی و پنج سال قبل، بیشتر زمین‌های محله امیرکبیر خالی و بدون ساختمان بود. تعداد اندکی خانه ساخته بودند و افراد محدودی آنجا زندگی می‌کردند. پدرم محلی را که باید در آن نماز می‌خواند به خواست خودش به آنجا منتقل کرده بود. حرفش این بود: «افرادی که آنجا زندگی می‌کنند نه مسجدی دارند، نه کسی هست که به امامتش نماز بخوانند و برایشان احکام

دین را بگوید و نه کسی به فکرشان است تا مشکلات مذهبی‌شان را برطرف کند. اگر این درسی که من خوانده‌ام الآن به درد مردم نخورد، پس کی قرار است به درد بخورد؟»

ما به این کارش معترض بودیم. می‌گفتیم: «شما که راننده ندارید، چطور می‌خواهید این مسیر طولانی را بروید و بیایید؟» می‌گفت: «باباجان! مثل خیلی‌های دیگر با اتوبوس یا پای پیاده می‌روم و برمی‌گردم. مسلمان اگر قرار است کاری برای رضای خدا انجام بدهد، بهتر است سخت‌ترین کار را انتخاب کند. اگر توانست به نحو احسن انجامش دهد، آن وقت است که کار کرده وگرنه...

یک بار همراه او رفتم تا آنجا را ببینم. یک چادر نسبتاً بزرگ برپا کرده بودند با یک دستشویی کوچک که مردم فقط می‌توانستند آنجا وضو بگیرند و بروند داخل همان چادر، پشت سر پدرم نماز بخوانند. نمازگزارها حداکثر ده دوازده نفر مرد بودند با هفت هشت نفر زن.

آن زمان در محله دام‌پزشکی زندگی می‌کردیم. پدرم با دست خودش همراه دو کارگر یک خانه دوطبقه در آن محل برای مان ساخته بود. من توی همان خانه بزرگ شده بودم، درس خوانده و دیپلمم را گرفته بودم. پدرم در محل خودمان مدت زیادی نماز جماعت می‌خواند و جمعیت زیادی هم پشت سرش می‌ایستادند. مسجد محل‌مان، حداکثر بیست خانه با منزل‌مان فاصله

داشت و افراد زیادی هم دنبال پدرم بودند تا باز هم قبول مسئولیت کند؛ اما او سر حرفش ایستاد. کلی با این‌وآن مذاکره کرد، مسئولان مختلفی را دید، با افراد خیر زیادی صحبت کرد تا توانست مبلغی برای احداث مسجد محله امیرکبیر جمع‌آوری کند و سنگ بنای آن را بگذارد. حق‌الزحمه‌اش بسیار ناچیزتر از این بود که بخواهد آن همه به خودش زحمت بدهد؛ اما او فقط به این موضوع فکر می‌کرد که بتواند ثمربخش باشد. اگر بروید و آن مسجد را حالا ببینید، باورتان نمی‌شود که آن چادر کوچک به این مسجد باشکوه تبدیل شده است.

پدرم آدم فروتنی بود. خیلی وقت‌ها می‌دیدم همان تواضعی را که نسبت به یک فرد سرشناس دارد، نسبت به یک بچه کوچک سه‌چهارساله هم دارد. وقتی پایش به کوچه می‌رسید، به بچه‌های ریزودرستی که آنجا بازی می‌کردند، سلام می‌کرد و به آن‌ها شکلات می‌داد. گاهی اوقات یکی‌شان را هم تا سر کوچه کولی می‌داد و باعث می‌شد آن‌ها کلی کیف کنند و خوش حال باشند. عشق و علاقه زیادی که به مردم داشت، باعث شد وقتی سال ۱۳۹۱ در هشتادویک‌سالگی به رحمت خدا رفت، خیابان‌های مشرف به خانه‌مان پُر از جمعیتی شود که برای تشییع پیکرش آمده بودند.

علی! خیلی از جوان‌های بیست‌وسه
چهارساله امروزی می‌پرسند؛ اینکه بابای

شما هشتاد و یک سال از خدا عمر گرفت و آن قدر وقت داشت که نه برای نام، کارهای خیر کند، چیز عجیبی نیست. اینکه مردم، پنجاه شصت سال رفتار خوبش را ببینند و او را به بزرگی بشناسند چیز عجیبی نیست؛ اما علی عاصمی که فقط بیست و چهار سال از خدا عمر گرفت، مگر چقدر وقت داشت و چه کرد که این قدر به چشم مردم بزرگ آمده که هنوز، به سرش سری که هرگز پرنگشت قسم می‌خورند و برای حاجت گرفتن به او متوسل می‌شوند؟

راستش را بخواهی، سؤال‌شان زیاد هم بیراه نیست! مگر تو چقدر وقت داشتی که این طور عزیز و بزرگ شوی؟

خانه ما در حاشیه خیابان دامپزشکی بود. در آن محله رفت و آمد ماشین‌های سنگین به قدری زیاد بود که خواب راحت شب‌ها را از ما سلب کرده بود. روزها هم دود و آلودگی هوا برای مان دردسرساز شده بود. برای خلاصی از آن وضعیت، هرچند وقت یک بار یک قابلمه غذا و زیرانداز برمی‌داشتیم و با اتوبوس می‌رفتیم کن. کنار آبشار بزرگی که آنجا بود می‌نشستیم و از هوای پاک و صدای پرنده‌ها و آب روان لذت می‌بردیم. گاهی اوقات افراد فامیل هم به ما ملحق می‌شدند و صبح تا عصر آنجا می‌ماندیم و شب برمی‌گشتیم خانه مان.

عشق به طبیعت بین خانواده پدری‌ام موروثی بود. پدرم می‌گفت: «پدر بزرگم عاشق این بود که برود توی باغ کار کند. درخت

بکارد، هرس کند، میوه بچیند، من هم مثل او هستم و تو هم مثل من.»

من هم مثل او عاشق طبیعت بودم. عاشق اینکه در دل طبیعت زندگی کنم. او بدون توجه به سن و سالش می‌رفت بالای درخت، برای مان میوه می‌چید. یادش به خیر! درخت خرمالویی داشتیم که بزرگ بود و بلندبالا. کارگرها جرأت نمی‌کردند بروند بالای آن میوه بچینند. یا باید می‌گذاشتیم خرمالوها همان بالا روی شاخه درخت، فاسد شوند یا خودمان کمر همت می‌بستیم و دست به کار می‌شدیم. این جور مواقع پدرم خیلی زود، دو نردبان را با طناب روی هم سوار می‌کرد و خودش می‌رفت بالای آن‌ها و خرمالوها را می‌چید.

برایش مهم نبود کن، یک روستای قدیمی است با خانه‌های خشتی و مردمی بی‌بضاعت. برایش مهم نبود کن حاشیه شهر محسوب می‌شود و از آنجا تا تهران کلی راه است. برایش این مهم بود که آنجا مردمی اصیل دارد و هوایی تمیز و زمینی زیبا. به همین دلیل بود که خیلی زود تصمیمش را گرفت و آنجا یک زمین ششصدمتری خرید. چند کارگر و بنا گرفت و این بار یک ساختمان بنا کرد که دو اتاق داشت و یک هال بزرگ. آشپزخانه و سرویس بهداشتی هم گوشه‌اش بود. ایوان بزرگ جلوی ساختمان، مشرف به باغ و به قدری زیبا بود که دوست داشتم هر روز آنجا را جارو و

آب پاشی کنم تا با اهالی خانواده برویم روی همان ایوان بنشینم و جای و میوه بخورم.

خانه که ساخته شد، دست ما را هم گرفت و برد داخل آن خانه باصفا و زیبا، نوزده ساله بودم که آنجا ساکن شدیم. یادش به خیر! پدرم همیشه با ذوق و شوق می‌گفت: «من دوست دارم سفره بزرگ باشد و کلی آدم دورش بنشینند!»

از وقتی به آن خانه نقل مکان کرده بودیم، یک سفره بزرگ همان جا روی ایوان دوست‌داشتنی خانه جدیدمان پهن می‌کردیم. قوم و خویش هم می‌آمدند و دیگر نیازی نبود قابلمه و زیراندازشان را بیاورند تا از هوای تمیز آنجا لذت ببرند. همه با هم دورتادور آن می‌نشستیم و به خوبی و خوشی غذا می‌خوردیم و از هوا و مصاحبت هم لذت می‌بردیم.

هر شب اذان که می‌گفتند، با پدرم می‌رفتم مسجد همان جا و پشت سرش نماز می‌خواندم. یکی از همان شب‌ها وقتی که سر سجاده نشسته بودیم، یکی از خانم‌های محل رو کرد به من و پرسید: «شما دختر حاج آقا نبی‌اللهی هستی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و هم‌زمان گفتم: «بله.»

خیلی راحت و بی‌مقدمه پرسید: «شوهر می‌کنی؟»

من هم خیلی ساده گفتم: «نمی‌دانم!»

گفت: «ببین! پسر من جبهه است. راننده یک آقای است که

در جبهه فرمانده است؛ اما می‌خواهد همیشه توی جبهه بماند. یعنی خیالت را راحت کنم، اصلاً از جبهه در نمی‌آید ها! به این خیال نباشی که وقتی عروسی کردید از جبهه رفتن دست بکشد! اگر می‌خواهی و راضی هستی، به اسماعیل بگویم به فرمانده‌اش بگویند بیاید خواستگاری‌ات!»

با خودم فکر کردم، من که طرف را نمی‌شناسم که بگویم بیاید یا نیاید، مهم‌تر اینکه تا وقتی پدرم جریان را نداند، حق ندارم بدون اجازه او تصمیمم را بگیرم و حرفی بزنم! به همین دلیل گفتم: «شما باید با پدرم صحبت کنید!»

بنده خدا که دید حرفی روی حرفش نزده‌ام و نه تنها مخالفت نکرده‌ام بلکه بی‌میل نیستم، گفتم: «باشد! خودم با حاج‌آقا حرف می‌زنم.»

آن شب با پدرم برگشتیم خانه. خجالت کشیدم حرفی درباره‌ی آن جریان بر زبان بیاورم و برای شنیدن چنان موضوعی آماده‌اش کنم. شب بعد بود که در خانه‌مان را زدند. همان حاجیه‌خانم با پسرش پشت در بودند. به دعوت مادرم وارد خانه شدند و در پذیرایی نشستند.

یک سینی چای بردم و یک گوشه، کنار مادرم و حاج‌خانم روستایی نشستم. پدرم رو کرد به آقا اسماعیل^۱ و پرسید: «خودت

۱. اسماعیل روستایی متولد ۱۳۴۲ در روستای کن بود. ایشان در سوم اسفندماه ۱۳۶۲ در عملیات

ازدواج کرده‌ای؟»

آقا اسماعیل گفت: «نه!»

پدرم پرسید: «پس چرا دختر من را برای خودت نمی‌خواهی؟»
آقا اسماعیل با شرم و حیای خاصی که داشت، گفت: «حاج‌آقا!
فرمانده‌ام واجب‌تر است. اول او زن بگیرد، بعد نوبت من هم
می‌رسد.»

پدرم سری تکان داد و گفت: «شرایطش را بگو.»
آقا اسماعیل گفت: «علی‌آقا اهل کاشمر است. خانواده‌اش همان‌جا
زندگی می‌کنند.»

پدرم پرسید: «کاشمر کجاست؟»
من هم تا آن روز اسم کاشمر را نشنیده بودم و نمی‌دانستم کجای
ایران قرار دارد. آقا اسماعیل گفت: «از توابع خراسان است. نزدیک
نیشابور و سبزوار.»

پدرم برای ازدواج دخترهایش سختگیری‌های عجیب و غریب
نمی‌کرد. گفت: «اشکالی ندارد. خبر بده بیاید اینجا و دو کلمه با
هم حرف بزنیم. بگو پدر و مادرش هم بیایند تا خانواده‌ها با هم
آشنا شوند تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.»

خدا را شکر، علی موقع امتحان‌ها برای خواستگاری‌ام نیامده
بود و ندیده و نشناخته مشکلی با فهم و معرفتش نداشتم! بعدها

خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید. روحش شاد و یادش گرامی.

شنیدم قبل از آشنایی ما، خانواده‌اش چند نفر را برایش زیر سر گرفته بودند؛ اما طرف مقابل همین‌که شرایط خاص او را فهمیده بود، پیغام فرستاده بود که دخترشان خانه بماند بهتر است تا اینکه دو روز دیگر بیوه شود و برگردد خانه شان.

چند روز بعد دوباره آقا اسماعیل آمد. این بار به جای مادرش، یک جوان همراهش بود. همان آقای هم که گفته بود فرمانده‌اش است، با یک اورکت ماشی‌رنگ و پیراهن و شلوار سپاه آمده بود خواستگاری! وقتی پوتین‌هایش را داخل ایوان درآورد و وارد خانه شد، یک گوشه روی پتوی سفیدرنگی که کنار دیوار پهن کرده بودیم، نشست و به پشتی تکیه داد. از تنها آمدنش تعجب کرده بودم. قرار بود با والدینش بیاید و خانواده‌ها با هم آشنا شوند.

معصومه که بیشتر از من آن‌ها را زیر نظر داشت، وارد آشپزخانه شد و با شیطنت گفت: «مرضیه! این خواستگارت به خودش زحمت نداده یک‌کم ریش‌هایش را کوتاه یا لااقل مرتب کند!» حرفش درست بود و هر دوی من ریزریز می‌خندیدیم. گوش‌های من را تیز کرده بودیم تا صدای شان را بشنویم و ببینیم ادامه ماجرا چه می‌شود؟

آقا اسماعیل گفت: «علی‌آقا صلاح ندانستند پدر و مادرشان را این‌همه راه تا تهران بکشند و به زحمت بیندازند. اول خودشان آمدند تا ببینند نظر شما چیست؟ اگر نظرتان درباره‌ی ایشان مثبت

بود، اجازه بگیرند چند روز دیگر خانواده‌شان هم خدمت برسند.» پدرم حرفی نزد. علی‌آقا با آرامش خاصی حرف می‌زد و من از طرز صحبت کردنش خوشم آمده بود. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آن حالت متانت و لحن صادقانه‌ای که در صحبت کردنش داشت. خواه‌ناخواه به دلم نشست بود، اما از طرفی چون او را نمی‌شناختم و برایم غریبه بود، دچار ترس خاصی شده بودم که چندان برایم قابل درک نبود. آخر هیچ شناختی از او نداشتم و نمی‌دانستم چطور آدمی است. دل شوره داشتم که جواب مثبت بدهم، سرنوشتم چه می‌شود؟

استکان‌های چای را داخل سینی گذاشتم و آماده خروج از آشپزخانه شدم که معصومه با شیطنت گفت: «چیه؟ چرا برای این یکی دست‌وپایت نمی‌لرزد؟»

من هم به شوخی و شیطنت گفتم: «نمی‌دانم والا... کار خداست دیگر!»

وارد پذیرایی شدم. مهمان‌ها خودشان را جمع‌وجور کردند. سینی را که جلوی علی‌آقا گرفتم، نیم‌نگاهی به من کرد. نیم‌نگاهی هم من به او انداختم. خیلی زود نگاه‌مان را از هم دزدیدیم و همین‌که او استکان چای‌اش را برداشت، خارج از زاویه نگاه او، کنار پدرم نشستیم.

چند دقیقه نگذشته بود که گفت: «حاج‌آقا! اگر اجازه بدهید من

با دختر خانم‌تان چند دقیقه‌ای صحبت کنم.»
 برخلاف رسم امروز که مهمان‌ها داخل سالن اصلی می‌نشینند و دختر و پسر می‌روند داخل اتاق و حرف‌های‌شان را می‌زنند، ما داخل اتاق نشسته بودیم و باید می‌رفتیم داخل سالن اصلی خانه که از همه طرف می‌توانستند به آن رفت و آمد کنند، حرف می‌زدیم. پدرم خیلی راحت ما را به سمت پذیرایی بزرگ خانه راهنمایی کرد. این بار من درست روبه روی او نشستم و گوش‌هایم را تیز کردم تا حرف‌هایش را بشنوم. گفت: «من اول شرایطم را به شما بگویم. اگر قبول کردی که می‌رویم سراغ بقیه حرف‌ها، اگر هم دوست نداشتید و نتوانستید شرایط من را قبول کنید، از همین جا از هم خداحافظی می‌کنیم!»

گفتم: «بفرمایید.»

او هم یک‌راست رفت سراغ اصل مطلب و گفت: «من از اول جنگ در جبهه بوده‌ام و تا آخر جنگ هم می‌خواهم در آنجا بمانم. جنگ هم تمام شود، می‌خواهم بروم لبنان و آنجا بجنگم. فقط خوب دقت کن، وقتی تصمیم خودت را گرفتی، به من هم بگو.»
 حرفی نزدیم. ادامه داد: قبول دارم شرایط من شرایط ساده‌ای نیست؛ اما باید همین الآن درست و حسابی فکرهايت را بکنی و ببینی می‌توانی با این شرایط بسازی یا نه؟ خوب به همه این مسائل فکر کن، خوب فکرهايت را بکن تا بعداً پشیمان نشوی.

خودت می دانی، جنگ هزارویک مشکل دارد و رزمنده ها هم شرایط و مشکلات خاص خودشان را. یعنی من که رزمنده هستم باید به این فکر کنید که ممکن است شهید شوم، جانباز شوم، اسیر شوم و ...»

دلم لرزید. با خودم گفتم: «اگر این آقا الآن شوهر من شود، اگر اسیر شود باید چه کار کنم؟ آخر من به شدت عاطفی هستم. اگر اتفاق کوچکی بیفتد، من حالا حالاها نمی توانم از فکرش بیرون بیایم و خیلی عذاب می کشم. آن وقت چطور با اسارت این آقا که قرار است شوهرم شود و عزیز من باشد، کنار بیایم؟ منی که اگر برای یک غریبه اتفاق ناراحت کننده ای پیش بیاید تا مدت ها ذهنم درگیر آن مسئله است، چطور می توانم با تمام این مسائل کنار بیایم؟ یعنی اگر عزیز خودم برایش اتفاقی بیفتد...؟!»

در عرض چند لحظه کوتاه، هزارویک فکر بد و ناجور به سرم زد. شاید با مجروحیت و جانبازی اش می توانستم بسازم، شاید با شهادتش هم می توانستم کنار بیایم؛ اما اسارت...؟

دوباره دلم لرزید؛ اما یک جور دیگر. خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «من مشکلی ندارم.»

گفت: «خوب فکرهایت را بکن!»

گفتم: «فکرهایم را کردم.»

سرش را تکان داد و با خنده گفت: «نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟»

گفتم: «نه! فکرهایم را کردم دیگر!»
 با تأکید بیشتری گفتم: «به این موضوع فکر کردی شاید شهید
 شوم؟»

گفتم: «ان شاء الله که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»
 کوتاه آمد و گفتم: «باشد! من حرف‌هایم را زدم. تو خواسته و
 شرایطی نداری که به من بگویی؟»
 گفتم: «نه، فقط اینکه من همیشه از خدا برای خودم یک همسر
 باایمان خواسته‌ام. همیشه دوست داشتم با کسی زندگی کنم که
 روزبه‌روز سبب تعالی من شود، روزبه‌روز به ایمان من اضافه کند،
 دوست دارم شما سبب رشد من شوید.»

گفتم: «همین؟»

گفتم: «همین.»

صحبت مان به همان جا ختم شد و آن‌ها رفتند.

علی جان! همان وقت که دلم یک جور
 دیگر لرزید، به خودم گفتم: مگر تو نبودی که
 هر وقت تلویزیون نگاه می‌کردی توی دلت
 می‌گفتی؛ چه می‌شد یکی از این رزمنده‌ها
 می‌آمد خواستگاری من؟ مگر تو نبودی
 که می‌نشستی یک گوشه برای همین
 رزمنده‌ها کلاه و شال‌گردن می‌بافتی تا توی

سرما، سر و گردن شان گرم بماند و بیمار نشوند؟ مگر تو نبودی که عریضه‌ای برای آقا امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى وَرَحْمَةُ الشَّرِيفِ نوشتی و توی آن حاجت خواستی همسر یکی از همین سربازهای گمنامش شوی؟ مگر تو نبودی که عریضه‌ات را انداختی توی آب روان و به این امید بستی که حاجتت روا شود؟ پس چرا الآن دلت لرزید؟ چرا تعلق کردی و محکم نگفتی بله؟ چرا نگفتی چه چیز بهتر از این نیست که سرباز آقا عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى وَرَحْمَةُ الشَّرِيفِ هستی؟

در همان یک لحظه، یک دنیا خودم را سرزنش کردم. یک دنیا توی دلم اشک ریختم و یک دنیا به خودم تشرزدم. شاید اگر رویم را آن قدر با آن چادر آبی‌رنگ و گل‌درشت، محکم نگرفته بودم، اشک‌هایی را که توی چشم‌هایم جمع شده بود، می‌توانستی ببینی که چیزی نمانده بود گل‌های چادرم را آبیاری کنند!

خودم از خدا تو را خواسته بودم! خودم از امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى وَرَحْمَةُ الشَّرِيفِ تو را خواسته بودم! آن وقت

این‌طور ترس برم داشته بود که بعد از تو
چه‌کار کنم؟!

همان‌جا بود که مه‌رت به دلم نشست.
آخر سرباز امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌و‌رحمة‌المریف آمده بود
خواستگاری‌ام. از اینکه آن‌قدر صادقانه با
من حرف زده بودی خوش حال بودم و همان
لحظه بود که فهمیدم امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌و‌رحمة‌المریف
حاجتم را داده و تو را برایم فرستاده، آن‌وقت
یک‌باره شیفته‌ات شدم.

چند روز بعد علی همراه پدر و مادر و خواهرهایش مریم خانم که صدایش می‌زدند نازی و زهراخانم و یکی از دوستان خانوادگی‌شان به نام آقای مقصودی به خانه‌مان آمدند. آقای مقصودی از طرف آن‌ها حرف می‌زد و می‌گفت: «شما نمی‌دانید، اما من شهادت می‌دهم این آقایان عاصمی در شهر کاشمر از عزت و احترام خاصی برخوردار هستند...

بعد هم کلی از اعتقادات آن‌ها حرف زد؛ حرف‌هایی که سبب شد قوّت قلب پیدا کنم و ته دلم احساس کنم چقدر دوست داشتنی هستند و چقدر راحت می‌توانم دوست‌شان داشته باشم.

اهل تحقیق و این حرف‌ها نبودیم. پدرم که می‌دانست من با شرایط آن آقا مشکلی ندارم، خیلی راحت به خدا توکل کرد و همان

جلسه «بله» را از طرف من گفت. بقیه هم صلوات فرستادند و کار تمام شد. بعد پدر علی از پدرم پرسید: «حاج آقا! کی این‌ها را عقد کنیم؟»

پدرم با تعجب گفت: «الآن که نمی‌شود، این‌ها هنوز باید بروند آزمایش خون و ...»

قرار گذاشتند صبح روز بعد برویم آزمایشگاه و کارهای قانونی را انجام بدهیم. حرف از مهریه به میان آمد. علی همین‌که راضی بودم با شرایط او زندگی کنم، برایش کافی بود. به هرصورت، راضی به ازدواج ما بود و برایش فرقی نمی‌کرد مهریه و شیربها چقدر باشد و ما چه شرط و شروطی داریم. بحث بالا گرفت. خانواده علی راضی به مبلغ مورد نظر پدرم نبودند. پدرم روی حرفش ایستاد: «دویست هزار تومان!»

نمی‌دانم چرا؟ اما خانواده علی قبول نکردند. شاید آن‌ها هم از عدم شناختی که نسبت به ما داشتند، ترسیده بودند و نمی‌دانستند این وصلت عاقبت خیری خواهد داشت یا نه. نمی‌دانم به چه دلیل پدرم روی حرفش ماند، آن‌ها هم کوتاه نیامدند. تا بیایم بینم جریان از چه قرار است، مهمان‌ها از جای‌شان بلند شدند، خداحافظی کردند و رفتند.

عجیب دلم شکست. دعا نمی‌کردم برگردند. با خودم می‌گفتم الآن که دو خانواده با هم اختلاف داشته باشند، خدا می‌داند وقتی

برویم زیر یک سقف، سر چه چیزهایی بحث‌شان می‌شود؟ خدا را هم شکر کردم که جریان همان‌جا تمام شد و مشکلات بیشتری پیش نیامد؛ اما... چشم‌تان روز بد نبیند. آن شب پایم که رسید به رختخواب، آن قدر گریه کردم که بالش زیر سرم خیس خیس شد. تا اذان صبح با خدا حرف می‌زدم و گله می‌کردم که «خدا یا! چرا چیزی که می‌خواستم به من دادی، اما قسمتم نشد؟ یعنی من لایق نیستم؟»

آن شب یک دنیا با خدا حرف زدم و اشک ریختم تا خوابم برد. صبح روز بعد ساعت حدود نُه و نیم ده بود که آقای مقصودی با خانه همسایه‌مان تماس گرفت. آقای مقصودی تهران زندگی می‌کرد و خانواده علی این مدت را مهمان آن‌ها بودند. ایشان یکی از همشهری‌های‌شان بود و با هم رفت‌وآمد خانوادگی داشتند. از طرف آن‌ها واسطه این وصلت شده بود. ما تلفن نداشتیم. آمدند دنبال پدرم و او رفت. چیزی نگذشت که آمد و گفت: «آقای مقصودی تماس گرفته بود و می‌گفت حاج‌آقا! شما باید به این آقا دختر بدهید، اگر این کار را نکنید به اسلام خیانت کرده‌اید! به مسلمین ضربه زده‌اید چون این جوان برای خدا کار می‌کند. من هم گفتم مبلغ زیادی برای مهریه نگفته بودم که بخوادم از حرفم پشیمان شوم. آن بنده‌های خدا خودشان ناراحت شدند. البته، الآن هم حرفم همان است. ضمناً دیشب توی صحبت‌ها مشخص

شد، مهریه دختر کوچک آن‌ها همین قدر است، پس چرا برای عروس‌شان مخالفت می‌کنند؟ آقای مقصودی دیگر حرفی نزد. فقط گفت هرچه شما بگویید حاج‌آقا، من با این‌ها حرف می‌زنم ببینم چه می‌شود کرد؟»

حرف‌های پدرم که تمام شد، اضطراب شدیدی به جانم افتاد. از یک طرف با خودم فکر می‌کردم اگر برگردند و قرارومدار ازدواج بگذارند، حالا که برای یک مهریه متعادل و رایج این قدر سخت گرفتند چطور می‌توانم با آن‌ها زندگی کنم؟ از طرف دیگر، با خودم می‌گفتم اگر وصلت مان سرنگیرد و علی را از دست بدهم، آن وقت باید چه کار کنم؟ هرچه بیشتر با خودم فکر می‌کردم و جوانب موضوع را در نظر می‌گرفتم، می‌دیدم با خودم درگیر هستم و نمی‌توانم به نتیجه برسم.

دوباره همان شب بود که بدون هماهنگی آمدند خانه‌مان. یک بار دیگر نشستیم دور هم. بنده‌های خدا فکرهای‌شان را کرده و شرایط مان را پذیرفته بودند. تمام صحبت‌ها شد و قرارومدارها را گذاشتند و آخرش هم صلوات فرستادند و ماجرا ختم به خیر شد. یک چادر سفید برایم آورده بودند با یک انگشتر عقیق. با همان من را نشان کردند و شدم نامزد یک رزمنده، نامزد یک فرمانده، نامزد آقایی که همیشه لبخند روی لبش بود.

پدرم از این جریان خوش حال بود و به آقا جان می‌گفت: «من

همیشه از خدا می‌خواستم یک داماد باایمان نصیبم کند، الآن هم خدا حاجتم را داده. من این ایمان را توی چهره علی‌آقای شما می‌بینم.»

آن‌ها هم خوش حال بودند و برخلاف شب قبل، پس از خوردن چای و میوه، با روی خندان و چهره شاداب و با خیال راحت از خانه‌مان رفتند تا صبح روز بعد بیایند دنبالم.

صبح روز بعد آمدند. با هم رفتیم آزمایش خون. بعد از ورود به آزمایشگاه، علی از ما جدا شد و به قسمت مردانه رفت. من هم بعد از اینکه نوبت‌مان شد، با حاج‌خانم وارد اتاق نمونه‌گیری شدم. بنده خدا پایه‌پایم می‌آمد تا احساس تنهایی نکنم.

وقتی کارمان تمام شد و از آزمایشگاه برگشتیم، با حاج‌خانم توی ماشین منتظر علی نشسته بودیم که یک‌دفعه چیز عجیبی به چشمم خورد. علی که از آزمایشگاه بیرون آمد و به سمت ماشین حرکت کرد، موقع راه‌رفتن پایش را کمی روی زمین می‌کشید. خوب که دقت کردم تازه فهمیدم مشکل جدی دارد. با خودم گفتم: «ای‌وای! اینکه همین الآن هم جانباز است و من نمی‌دانستم!» خودم از این جریان و بی‌توجهی‌ام به چنین مسأله‌واضحی خنده‌ام گرفته بود. وقتی توی ماشین نشست، به دلیل حضور مادرش، خجالت کشیدم حرفی به او بزنم. با هم برگشتیم منزل ما. فرصتی شد و برایش چای بردم. در حال پذیرایی پرسیدم: «بایت

چه شده؟»

نگاهم کرد و با همان لبخندی که همیشه روی لب‌هایش بود، پرسید: «برای چی؟»
گفتم: «وقتی راه می‌رفتید، کمی کشیده می‌شد روی زمین.»
خندید و گفت: «من یک جای سالم در بدنم ندارم، حالا مانده تا تو من را بشناسی!»
با تعجب گفتم: «چرا؟»

گفت: «فعلاً در مورد همین پایم برایت بگویم. توی یکی از عملیات‌ها از ناحیه لگن آسیب دیدم، ناچار شدند از استخوان پایم بردارند و بچسبانند به لگنم. برای همین یک‌کمی این پایم کوتاه‌تر از آن یکی است!»

علی! نمی‌دانستم من که دل‌دیدن یک زخم کوچک را نداشتم، می‌توانم با آن همه زخم‌هایی که روی تنت بود، زندگی کنم!
بعدها به چشم خودم دیدم که حرفت درست بود و یک جای سالم روی تنت نیست، اگر هم یک جای بدون دوخت و دوز و بی‌وصله و پینه روی بدنت بود، به جایش یک اثر سوختگی کوچک وجود داشت که هر وقت دست می‌گذاشتم روی‌شان، یک

تکه ریز آهن زیر دستم سُرمی خورد و دلم
به لرزه می افتاد.

از انگشتِ قطع شده و پای کوتاه شده ات
که بگذریم، ترکش های تنت آن قدر زیاد بود
که اگر می شمردم شان، سر به فلک می زد
و هوش از سرم می پراند. پس به شمردن
زخم هایت بسنده کردم؛ یکی روی کتف،
یکی روی پا، یکی روی دست، یکی روی
پیشانی، یکی روی ...

آخ! چقدر شمردن شان طول می کشید آن
زخم های دوخته شده!

به که بگویم وقتی دستگاه مین یاب را
به شوخی می کشیدیم روی تنت، بوق زدن
و اخطار دادنش تمام نمی شد؟ چه کسی
باورش می شود خودت و رفقای بلندبلند
به این جریان می خندیدید، انگار که یک
گروه پسر بچه شیطان هستید و این کارتان
هم بازی است و برای خنده و خوشی؟

جواب آزمایش را گرفتیم. مشکلی وجود نداشت. بدون اینکه من را دخیل کنند، خودشان رفتند برایم خرید کردند و هرچه خریده بودند، آوردند گذاشتند توی خانه‌مان. گفتند: فعلاً یک مراسم عقدکنان کوچک بگیریم تا بعد ببینیم چه می‌شود؟ شما هم هرکس را دوست دارید دعوت کنید، تشریف بیاورند.

از روز خواستگاری تا مراسم عقدمان، فقط چهار روز طول کشید. چهارم بهمن سال ۱۳۶۲، ساعت چهار عصر مراسم عقدکنان مان بود. لباس سفید عروسی زهراخانم خواهر علی را تنم کردند. از بس لاغر و ریزه بودم، ناچار شدند تا می‌توانستند این طرف و آن طرفش را تنگ کردند تا اندازه‌ام شود و به اصطلاح به تنم زار نزنند و توی دُقم نخورد. نه خرید عقد برایم مهم بود نه اینکه لباس یکی دیگر را آن

روز پوشیده‌ام. فقط این برایم مهم بود که خدا حاجتم را داده و قرار است به همسری مردی درآیم که رزمنده بود.

یکی از اقوام‌شان آمد سراغم و گفت: «مرضیه‌خانم! ما که نتوانستیم علی‌آقا را از جبهه بیرون بکشیم، ببینیم تو چه کار می‌کنی!»

از حرفش تعجب کردم. توی دلم گفتم: «اگر به خواست شما تلاش کنم تا علی را از جبهه بیرون بکشم، پس خواسته دل من چه؟ خواسته دل علی چه؟»

پای سفره عقد نشستیم. عکس برادر کوچک علی، عباس هم سر سفره‌مان بود. همان‌جا با خودم نیت کردم درباره عباس بیشتر بدانم و از علی بپرسم برادرش چطور آدمی بوده که لایق شهادت شده است؟

آقای محضردار آمد و خطبه عقده‌مان را خواند. بقیه هم صلوات فرستادند و مراسم عقدکنان با خوبی و خوشی تمام شد.

دایی‌ام رفت سراغ علی و گفت: «آقای عاصمی؟ می‌دانی معنای فامیلی‌ات چیست؟»

علی سرش را به نشانه بله تکان داد و گفت: «بله. عاصم از عصمت می‌آید؛ به معنای بازدارنده از خطا و لغزش. گویا اجداد بنده، انسان‌های موقری بوده‌اند و در کاشمیر همان ترشیز سابق به این اسم شهرت داشته‌اند.»

دایی ام گفت: «به به! آفرین.»

بعد هم مهمان‌ها شام خوردند و رفتند. علی هم آن شب با خانواده‌اش رفت و پیش ما نماند.
موقع خداحافظی شوهرخواهرم آمد سراغم و گفت: «مرضیه خانم! بهتر از این‌ها مهمان نداشتید دعوت‌شان کنید؟»
با تعجب گفتم: «چرا؟»

گفت: والا یک ردیف رفیق‌های علی آقا نشسته بودند که یا کر بودند یا کور، یا دست‌شان قطع بود یا پای‌شان! خداوکیلی همه‌شان را وصله‌پینه می‌کردیم، یک آدم درست و حسابی و کامل ازشان در نمی‌آمد!

حرف درستش نه تنها من که کل جمع را به خنده انداخت.
ساعت ۹ صبح روز بعد، علی آمد دنبالم. وقتی در را به رویش باز کردم، با روی خوش سلام کرد و گفت: «می‌آیی برویم بیرون؟»
گفتم: «بله!»

برگشتم توی خانه و از پدر و مادرم اجازه گرفتم. چادرم را سرم کردم و رفتم توی ماشین هیلمنی که بعدها فهمیدم از دوستش قرض گرفته بود، نشستم. وقتی پشت فرمان نشست، چند لحظه مکث کرد و با شرم و حیای خاصی که داشت، برای اولین بار دستم را گرفت و با صدایی که می‌لرزید، پرسید: «چه حسی داری؟»
از خجالت گُر گرفتم. فقط گفتم: «حس خیلی خوبی دارم.»

خندید و گفت: «من هم حس خیلی خوبی دارم!»
گفت: «مرضیه، من احساس می‌کنم آن کسی که می‌خواستم،
پیدا کرده‌ام!»

گفتم: «من هم همین‌طور.»
گفت: «قول می‌دهم خوشبختت کنم.»
گفتم: «من هم قول می‌دهم.»
ماشین را روشن کرد و راه افتاد. پرسیدم: «کجا می‌خواهیم
برویم؟»

گفت: «خودت می‌فهمی.»
از کوچه و خیابان‌های زیادی گذشت تا رسید جلوی بیمارستان
سینا. ماشین را پارک کرد. هردو پیاده شدیم. علی راه افتاد سمت
بیمارستان، من هم پشت سرش. او از داخل سرسرا و سالن دور و
دراز بیمارستان عبور کرد. من هم مثل او. نه می‌پرسیدم جریان
چیست، نه به تند راه رفتنش معترض می‌شدم.
وارد یکی از اتاق‌ها شد. یک نفر روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده
بود که دستش باندپیچی شده بود، پاهایش هم پانسمان بود،
چشم‌هایش را هم بسته بودند. دلم آتش گرفت. به سختی سلام
کردم و احوالش را پرسیدم. بالای تخت را نگاه کردم، نام بیمار را
نوشته بود: «جلال روغنی.»
علی خم شد و پیشانی بیمار را بوسید. عجیب حالم بد شد.

آقا جلال هیچ جای سالم نداشت. نه دست، نه پا و نه چشم. فقط می‌شنید و می‌توانست حرف بزند! نتوانستم آن اوضاع را تحمل کنم. روحیه آقا جلال واقعاً خوب بود. با هم می‌گفتند و می‌خندیدند؛ اما من گریه‌ام گرفته بود. بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم و داخل سالن کنار در ایستادم و شروع کردم به گریه کردن.

چند دقیقه بعد علی آمد دنبالم. هنوز گریه می‌کردم. گفتم: «نمی‌توانم این آقا را با این وضع بینم علی! چرا من را آورده‌ای اینجا؟»

حرفی نزد. راه افتاد سمت در خروجی بیمارستان. من هم دنبالش رفتم؛ اما این بار دیگر حال خوشی نداشتم. دست و پایم می‌لرزید. هر دو داخل ماشین نشستیم. گفتم: «مرضیه! آقا جلال را دیدی؟ از دوست‌های من توی تخریب بود. با همان وسایلی که من هر روز با آن‌ها سروکار دارم، به این روز افتاده. همان طور که خودت دیدی، از هر دو چشم نابیناست، دست‌هایش هم قطع شده و یک پا هم ندارد! خواستم همین روز اول که با هم محرم شدیم او را ببینی تا بدانی بعید نیست یک روز هم من مثل او شوم.»

انگار با خنجر افتاده بود به جان دلم. گریه و خنده دردناکم یکی شده بود. گفتم: «علی! تو را به خدا، با من این کار را نکن!»

حرفی نزد. گفتم: «علی! امتحان‌هایی که تو از من می‌گیری، از امتحان‌های خدا هم سخت‌تر است! چرا با من این کار را می‌کنی؟»

تورا به خدا این حرف‌ها را نزن، من نمی‌توانم طاقت بیاورم تو را با آن وضعیت ببینم!»

گفت: «من که نمی‌گویم حتماً این شکلی می‌شوم؛ اما بد نیست آماده باشی. بد نیست هر از گاهی با من بیایی ملاقات‌شان!»

گفتم: «چشم می‌آیم؛ اما می‌بینی که دلم نمی‌آید زیاد بمانم و مثل تو و آقا جلال به روی خودم نیاورم که در چه شرایطی هستیم!»

علی جان! چند سال بعد که تو نبودی
و آقاسید جلال بود، مصاحبه‌اش را توی
روزنامه خواندم. خبرنگار آن قدر تحت تأثیر
قرار گرفته بود که همان ابتدا نوشته بود: دو
چشم هفتاد درصد، دو دست هفتاد درصد،
یک پا چهل درصد، سرجمع می‌شود
صد و هشتاد درصد!

قانون بنیاد می‌گوید: جانباز بالاتر از هفتاد
درصد نداریم!

بعد هم خبرنگار گفته بود: موافقید از
خودتان شروع کنیم؟

آقاسید جلال جواب داده بود: خیر موافق
نیستم، من این مصاحبه را قبول کردم تا از
آن‌هایی بگویم که راه و روش زندگی را به ما

یاد دادند...

علی! می‌بینی؟ آقاسیدجلال، نه تو را
فراموش کرده، نه رفقای دیگرش را، درست
مثل من و آقارضا و خیلی‌های دیگر.

دوباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد. باز هم پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

این بار جوابم را داد و گفت: «بهشت زهرا ع.ا.س.». با خودم گفتم: «حتماً یکی از بستگانش آنجا دفن شده و می‌خواهد از این فرصت استفاده کند و برود فاتحه‌ای بخواند. فرصت خوبی است من هم بروم سر خاک دایی عزیزم که سال‌های سال است آنجا خوابیده.»

رسیدیم بهشت زهرا ع.ا.س.. وقتی پیاده شدیم، گفت: «مرضیه! کنار من راه نرو، پشت سرم بیا.» پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «بعداً می‌گوییم چرا!»

او راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم. وارد قطعه شهدا شد. من هم پا جای پایش گذاشتم. یکی یکی قبرها را نشانم داد و یکی یکی اسم و رسم‌شان را گفت و از خاطراتی که با آن‌ها داشت، برایم تعریف کرد. هر بار هم می‌نشست فاتحه‌ای برایشان می‌خواند و می‌رفت سراغ بعدی.

از عباس پرسیدم. گفت: «پنج شش سال از من کوچک‌تر بود. سرنوشت عجیبی داشت. چند باری از مرگ جسته بود. بچه که بودیم آقا جان مدرّس سپاهی دانش بود و در کوهسرخ، یکی از روستاهای مجاور کاشمر، تدریس می‌کرد. بنده خدا هر روز سوار موتورش می‌شد و می‌رفت آنجا و عصر هم برمی‌گشت. گاهی اوقات من و عباس می‌نشستیم ترک موتورش، با او می‌رفتیم تا از آب و هوای آنجا لذت ببریم. ده‌یازده ساله بودم که یک شب خواب دیدم، در حال رفتن به آنجا موتورش از جاده منحرف شد و افتاد ته دره. صبح روز بعد طبق معمول پیشنهاد کرد همراهش بروم. خوابم را تعریف و اصرار کردم از رفتن منصرف شود و آن روز را تعطیل کند؛ اما گوش نداد. عباس که از من کوچک‌تر بود، با ذوق و شوق نشست ترک موتورش و با او رفت. شب که برگشتند، عباس با هیجان از افتادن‌شان به ته درّه و نجات عجیب و غریب‌شان که آقا جان اسمش را گذاشته بود معجزه و امداد الهی حرف می‌زد.

پرسیدم: «یعنی هیچ آسیبی ندیدند؟»

گفت: «نه، اگر موتورشان را می دیدی، از زنده ماندن آن‌ها تعجبت
صدبرابر می شد.»

سری به نشانه تأیید تکان دادم و او ادامه داد: «من از ششم
مهرماه عازم جبهه شدم و همیشه حسرت‌م این بود که چرا یک هفته
بعد از شروع جنگ به جبهه رفته و همان روز اول اقدام نکرده‌ام. این
حسرت در وجود عباس بیشتر از من بود چون سَنَس اجازه نمی داد
بباید جبهه. عاقبت با پارتی بازی راهی جبهه شد و آمد توی واحد
من. فرمانده اش بودم و مراقب بودم بین او و دیگر دوستانم فرقی
نگذارم؛ اما خون است دیگر، گاهی اوقات نفس از این رابطه خونی
استفاده می کند و راهش را خطا می رود. برای جلوگیری از این کار، هر
بار قرار بود در عملیاتی شرکت کنم، او را با گروهی می فرستادم که قرار
نبود خودم همراهی شان کنم. عباس روحیه عجیبی داشت. معلوم
بود شهید می شود. همیشه به دوستانم می گفتم برایم مسلم است
که شهید می شوم؛ اما عباس زودتر از من! یک بار با مین کوب رفت
روی مین ضدتانک. مین عمل نکرد و عباس صحیح و سالم برگشت
مقر. شاکر بودنش یک چیز بود، گریه اش برای نرسیدن به فیض
شهادت، یک چیز دیگر. مردادماه همین امسال در مقر مهندسی
نساجی اهواز بودیم. برای شروع عملیات والفجر ۳ آماده می شدیم
و در میدان های مین به اصطلاح معبر می زدیم. شب عملیات، قرار

بود یک عده را برای معبرزدن، جدا کنم و بفرستم جلو. چون سنّ عباس کم بود، او را انتخاب نکردم. عباس با ناراحتی و خشم آمد مقابلم ایستاد. هم گریه می‌کرد هم دعوا، هم التماس! داد می‌زد: «اصلاً تو چه کاره هستی که من را انتخاب نمی‌کنی؟ چون چند سال از من بزرگ‌تری، به خودت اجازه می‌دهی نگذاری بروم جلو؟» کوتاه آمدم. عباس را با یک گروه فرستادم زالوآب و خودم رفتم یک محور دیگر. وقتی برگشتم با سردسته‌ها برای گزارش دهی و اعلام اسامی شهدا دور هم جمع شدیم. سرهای‌شان را پایین انداخته بودند. معلوم بود چیزی را از من مخفی می‌کنند. شروع کردند به خواندن اسامی شهدا. نوبت رسید به یکی از سردسته‌ها که بین خواندن اسامی، سکوت کرد. مسئول عباس بود. دلم هژی ریخت. حالم یک جور دیگر شد. گفتم: چه شده؟ حرفی نزد. گفتم: ادامه بده. خواند: شهید عباس عاصمی... انگار که استخوان کمرم را خُرد کرده باشند، از درد توی خودم مچاله شدم و بی‌اختیار دستم رفت سمت کمرم. همه سکوت کرده و به من زُل زده بودند. یک لحظه با خودم فکر کردم چرا با شنیدن اسم شهدای دیگر این حال وهوا به من دست نداد؟ مگر عباس چه فرقی با بقیه شهدا دارد؟ به خودم تشرزدم و سریع بر حال و هوایم مسلط شدم و بر شیطان لعنت فرستادم و گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون.» اما انگار نصف وجودم را از دست داده بودم. تنها که شدم، تا توانستم گریه‌کردم و در فراغش

نالیدم و آرزو کردم بعد از عباس من هم لایق شهادت شوم. راستش را بخواهی، داغ عباس برایم خیلی سخت بود. چند شب قبل از آن با خانه تماس گرفته بودیم و قرار بود هر دوی مان بعد از عملیات برای مراسم عقدکنان زهرا برویم کاشمر. عباس که مثل همیشه با شوخی و شیطنت زیاد با آن‌ها حرف‌هایش را زد، گوشی را به من داد و من هم دنباله شوخی‌های او را گرفتم و گفتم: این بار عباس را می‌فرستم جایی که برگشتی در کار نباشد!»

بی‌اختیار آه کشیدم. گفتم: «عباس شهید شده بود و تا چند روز جنازه‌اش زیر آفتاب آسمان و آتش دشمن روی زمین ماند. جنازه‌اش را که آوردیم، کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد برادر پانزده‌ساله من است که با بدنی سوخته به وصال رسیده است. من به کسی خبر ندادم و مراسم عقدکنان زهرا بدون ما انجام شد. مهم‌تر اینکه مادرم باردار بود و قرار بود همان روزها وضع حمل کند. نمی‌دانستم چطور باید بروم و خبر شهادت پسر کوچکش را به او بدهم؟ تماس گرفتم و جریان را به آقا جان خبر دادم، دیگر نمی‌دانم آن بنده خدا چه حالی شد؟ نمی‌دانم خواهرهایم چه حالی شدند و چطور توانستند در خفا و دور از چشم مادرم عزاداری کنند؟ فقط یادم هست خواهرهایم گفتند هر بار اسامی شهدا را از بلندگوهای مسجد اعلام می‌کردند، به جز اینکه صدای تلویزیون را زیاد می‌کردیم، با سروصدا و همه‌مه زیاد مانع می‌شدیم مادرمان

اسم عباس را بین اسامی شهدا بشنود و خدای نکرده دچار شوک شود و آسیبی به خودش یا بچه‌اش برسد.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «چند روز بعد برگشتم کاشمیر تا خانه را برای مراسم آماده کنم. آقا جان و بقیه چند روزی شهادت عباس را پنهان نگه‌داشته بودند تا مامان بارش را به سلامتی زمین بگذارد. وقتی خبر دادند بچه‌اش را به دنیا آورده و حالش خوب است، رفتم بیمارستان دیدنش. من را که دید خیلی خوش حال شد. گفتم: مامان! مسئله خمس را بلدی؟

گفت: «بلدم، چرا می‌پرسی؟»

گفتم: می‌دانی که باید یک پنجم مالت را در راه اسلام بدهی؟

گفت: «می‌دانم!»

گفتم: خوب! پنج تا بچه داشتی، باید یکی را به عنوان خمس برمی‌گرداندی به صاحبش! مادرم خودش را زد به زمین و آسمان. با مشت زد روی سینه‌اش و عباس عباس کرد. آرام که شد اسم برادر تازه به دنیا آمده‌مان را گذاشت عباس!»

فهمیدم علی از آمدن به آنجا هم قصد خاصی داشته است و می‌خواسته آماده باشم و بدانم آخر و عاقبت او چه می‌شود.

وقتی برگشتیم داخل اتومبیل، گفت: «برای این گفتم کنارم راه نیا تا همسران شهدایی که آمده‌اند زیارت قبور شوهرهای‌شان، دل‌شان از اینکه من و تو کنار هم هستیم، نگیرد.»

آن روز بعد از گشت و گذارهای مان! من را برد یک رستوران و ناهار خوردیم. توی رستوران کلی من را خندانند و به نوعی آن همه بغض و اشکم را جبران کرد. بعد هم من را رساند خانه و خودش رفت. مادرم گفت: «مرضیه! از الآن تو زن علی هستی. می دانی وقتی او می خواهد برود جبهه، اجازات دست اوست؟ شرعاً هرجایی بخواهی بروی باید از او اجازه بگیری و دیگر نمی توانی مثل قبل هر جا دوست داری یا هرجایی که ما اجازه بدهیم بروی و به کسی هم توضیح ندهی. حتی برای رفتن به مسجد که خانه خداست، باید از او اجازه بگیری.»

همان شب بود که علی دوباره آمد خانه مان. مقابلم ایستاد و گفت: «مرضیه! من دارم می روم!»

جاخوردم. گفتم: «به همین زودی؟»

گفت: «من آنجا خیلی کار دارم. الآن هم یک روز اضافه مانده ام تا تو را ببرم گردش و بیشتر با من آشنا شوی.»
با خودم گفتم: «آن هم چه گردش!»

به او خیره شدم و گفتم: «علی! مامانم می گوید اجازه زن دست شوهرش است؛ یعنی اجازه من هم دست توست. اگر تو بگویی فلان جا بروم، می توانم بروم، اگر هم اجازه ندهی، حق ندارم پایم را از خانه بیرون بگذارم.»

به چشم هایم خیره شد و گفت: «من یک جمله می گویم و تمام!»

هر جا خدا راضی است، برو! من هم راضی‌ام. دیگر هم نیازی به اجازه من نداری و آزادی هر جا دوست داری، بروی.»

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. شاید خودش خبر نداشت، اما با همان یک جمله من را بزرگ کرد. از آن به بعد هر جا می‌خواستم پایم را بگذارم، به معنای واقعی خدا را در نظر می‌گرفتم و خوب سبک‌سنگین می‌کردم بینم خدا راضی است یا نه؟ بعد پایم را می‌گذاشتم آنجا و خیالم راحت بود که علی هم راضی است.

شبی که برای خداحافظی آمده بود، فکر نمی‌کردم برود و حالاحالاها از او خبری نشود. با خودم فکر می‌کردم این هفته می‌آید، ده روز دیگر می‌آید؛ اما خبری نشد که نشد.

از وقتی با علی عقد کرده بودم، هر کس می‌فهمید شوهرم پاسدار است، یک حرفی می‌زد. یکی از همسایه‌ها زبان شیرینی داشت و همیشه سربه‌سرم می‌گذاشت و می‌گفت: «مرضیه خانم! آن قدر کلاه و شال‌گردن بافتی فرستادی آنجا که بالاخره یکی‌شان را کشاندی اینجا!»

یکی دیگر هم که زبان تلخی داشت، پوزخندی می‌زد و به کنایه می‌گفت: «مگر خواستگار نداشتی که به آدمی با این شرایط جواب دادی و راضی شدی با چنین شرایط سختی ازدواج کنی؟»

حرف‌های دیگران برایم مهم نبود. مهم این بود که حاجت و خواسته دل خودم نصیبم شده بود و من از این وضعیت راضی

بودم.

از پنجم بهمن ۱۳۶۲ تا ۱۶ فروردین ۱۳۶۳ منتظرش نشستیم. دست خودم نبود. با آنکه فقط چند روز از آشنایی مان می‌گذشت و چند بار بیشتر ندیده بودمش، طاقت نداشتم او را این قدر از خودم دور ببینم. می‌نشستم برایش از خودم، از احساساتم، از دل‌تنگی‌هایم می‌نوشتم و پُست می‌کردم؛ اما جواب نامه‌هایم را نمی‌داد.

سرانجام یک روز برایم از جبهه نامه آمد. با هزار ذوق آن را باز کردم و خواندم. نوشته بود: «با عرض سلام بر امت امام و امام امت؛ نایب برحق آقا امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ وَوَجَّهَ التَّرْتِيبَ و با درود بر همسر مهربانم که فراموشم نکرد. امیدوارم که همیشه در زندگی موفق و مؤید باشی و در پناه ایزد متعال در کنار هم به خوبی و خوشی در راه اسلام خدمت کنیم تا مگر با توفیقات الهی بتوانیم گوشه‌ای از مسئولیت خطیری را که در این زمان بر دوش مان است، انجام بدهیم و به وظیفه شرعی و انسانی خود عمل کنیم.»

نوشته بود: «مرضیه جان! وقتی که در تلفن گفתי برایت نامه نوشتم، خیلی خوش حال شدم. باور کن هر روز از اتاق تبلیغات سرکشی می‌کردم که ببینم نامه تو رسیده است یا نه؟ حتی آن قدر رفتم که دیگر مسئول تبلیغات می‌گوید: منتظر نامه کی هستی که این قدر عجله داری؟»

«دیشب دارخوئین خوابیدم، کنار برادران تخریب. خیلی خوش

گذشت. شب را تا ساعت یازده داستان می‌گفتیم. بچه‌ها هر روز میدان‌های مین را جمع‌آوری می‌کنند. نمی‌دانی چه لذتی دارد! ولی حیف موقعیت کاری من اقتضا نمی‌کند با آن‌ها کار کنم.

«امروز صبح که به دفتر آمدم، نامه‌ات را روی میز دیدم. خیلی خوش حال شدم از لطفت و از اینکه فراموشم نکرده‌ای. فکر می‌کنم اگرچه جسم من پیش یکدیگر نیست، ولی روح من با هم است. من که روحم آنجاست حالا نمی‌دانم تو هم همین طوری یا نه؟ ولی خوب! این‌ها هم مقدرات الهی است و آزمایش‌های خدا! همان طور که خداوند کریم در قرآن می‌فرماید: ﴿وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ﴾^۱ همه ما در حال امتحان هستیم. ان شاء الله خدا کمک من کند تا بتوانیم از این آزمایش‌ها پیروز بیرون بیاییم. و در انتهای آیه خدا بشارت می‌دهد بر صابرين.

«می‌دانم دوری سخت است. مخصوصاً دوری چنین شخصی واقعاً برای من سخت است؛ ولی به خاطر اسلام باید تحمل کرد. شما در آنجا، من در اینجا و هرکس به‌گونه‌ای باید سختی بکشد (الدنیا سجن المومن^۲)، دنیا همیشه زندان مؤمن بوده است.»

۱. و قطعاً شما را به چیزی از [قبیل] ترس و گرسنگی و کاهشی در اموال و جان‌ها و محصولات می‌آزماییم و مزده ده شکیبایان را (سوره بقره، آیه ۱۵۵)

۲. عقبه بن عامر جهنی می‌گوید: «شنیدم که کسی با سلمان درباره غذاها که از خوردن آن‌ها کراهت داشت، بحث و گفت‌وگو می‌کرد. سلمان گفت: بحث خورد و خوراک خیلی

در نامه‌اش هم ابراز محبت کرده بود، هم حال دیگران را پرسیده بود و هم ارشاد کرده بود. آن روزها نامه‌اش را بارها خواندم و هر بار از خواندنش کَلّی لذت بردم. از اینکه شوهری دارم که دوستم دارد و ایمانش آن قدر زیاد است که دل بستگی‌اش به دنیا تا این اندازه کم است، خیلی خوش حال بودم. راستش همسری او برایم افتخار بود و بیشتر از قبل خدا را شکر می‌کردم.

علی همان یک بار جواب نامه‌ام را داد. مدتی بعد تماس گرفت و گفت: «همین یک نامه را نوشتم و برایت فرستادم تا بدانی به یادت هستم. به فکر هستم، اما وقت اینکه بنشینم و برایت نامه بنویسم، ندارم. همین نامه، اولین و آخرین نامه است.»

یک روز با منزل همسایه‌مان تماس گرفت. آمدند دنبالم. رفتم پای تلفن نشستم و منتظر ماندم دوباره زنگ بزند. زنگ تلفن که به صدا درآمد، روحم به پرواز درآمد. گوشی را به دستم دادند. سلام و احوالپرسی کردیم. گفت: «مرضیه! نامه‌هایت به دستم می‌رسد‌ها! فکر نکنی نمی‌خوانم‌شان! همه را می‌خوانم؛ اما دلم از خواندن‌شان آتش می‌گیرد! یک بار می‌خوانم و پاره‌شان می‌کنم تا

لازم نیست، زیرا از رسول خدا ﷺ شنیدم، که می‌فرمود: ان اکثر الناس شبعاً فی الدنيا، اکثرهم جوعاً فی الآخرة، یا سلمان! انما الدنيا سجن المؤمن و جنة الکافر. بیشترین افراد سیر دنیا، بیشترین افراد گرسنه در آخرت خواهند بود، ای سلمان! به راستی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.» (نفس الرحمن، ص ۳۹۶؛ امالی شیخ طوسی، ج ۱، ص ۳۵۶؛ حلیه الاولیاء، ج ۱، ص ۱۹۸)

دوباره به سرم نزنند و نروم سراغشان.»

جاخوردم و گفتم: «چرا؟»

گفت: «آخر تو این قدر با احساسی، این قدر با عاطفه‌ای، این قدر دل‌تنگ من هستی، آن وقت من توانسته‌ام این قدر آزارت بدهم؟ نمی‌توانم تحمل کنم این قدر عذابت داده باشم.»

از حرف‌هایش فقط این را فهمیدم که نباید دیگر به اینکه جواب نامه‌هایم را بگیرم، دل خوش کنم. همان اولین و آخرین نامه‌ای که برایم نوشت، هنوز هم لای قرآنی است که می‌خوانمش؛ اما برخلاف علی، نه تنها پاره‌اش نکردم بلکه با دقت زیادی از آن مراقبت کردم تا آسیب نبیند.

بهار که شد، بیشتر از قبل دل‌تنگش شدم. خدا می‌داند هر بار که زنگِ درِ خانه را می‌زدند و یک دسته مهمان می‌آمدند عید دیدنی‌مان، چطور چشمم به افرادی بود که یکی یکی وارد خانه می‌شدند و سلام می‌کردند. منتظر بودم یکی از آن‌ها علی باشد و خانه دلم به دیدنش روشن شود؛ اما... روز اول و دوم عید که هیچ، سیزده روز تعطیلات عید هم گذشت و خبری از علی نشد.

نگران بودم وقتی برگردد شبیه آقا جلال یا یکی دیگر از رفقاییش شده باشد و به قول شوهر خواهرم طوری شود که اگر او را هم روی دوستانش بگذارند، نتوانند یک آدم کامل تشکیل بدهند.

از وقتی دور شده بود، هر از گاهی تماس می‌گرفت و حالم را

می‌پرسید. حتی از اینکه آن روزها چه کارهایی کرده‌ام پرس‌وجو می‌کرد تا بدانم حواسش به من است. با وجود این، دل‌تنگی‌ام را بریده بود. اگرچه آب پاکی را روی دستم ریخته بود که نامه‌هایم را نابود می‌کند، برایم مهم نبود. کار خودم را می‌کردم. حرف‌ها و دل‌تنگی‌هایم را روی کاغذ می‌نوشتیم و برایش پست می‌کردم.

توی نوشته‌هایم رنگ‌ها و طبیعت را هم دخالت می‌دادم و عواطفم را با فضا سازی جالبی هماهنگ می‌کردم که به گفته خودش بیشتر دلش را می‌سوزاند، با وجود اینکه خیلی دلم برایش گرفته بود، نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مثل همیشه برایش بنویسم و احساساتم را همان‌طور که توی دلم بود، جاری کنم.

آن روزها آن قدر دلم گرفته بود که نه می‌توانستم عمق آن دل‌تنگی را بر زبان بیاورم نه حتی مثل همیشه روی کاغذ بنویسم‌شان. با وجود این، برایش نوشتم: «علی! روزی که آمدی خواستگاری‌ام، احساس کردم عشق تو مثل یک غنچه کوچک گل سرخ است که هر روز آبیاری‌اش می‌کنم و آن غنچه هر روز بیشتر رشد می‌کند. هرچه بیشتر قد می‌کشد، بیشتر شیفته‌اش می‌شوم؛ یعنی بیشتر شیفته‌ تو می‌شوم.

نوشتم: علی! احساس می‌کردم با تمام شدن زمستان، همان‌طور که بهار آمده، تو هم از راه می‌رسی، اما...

بعدها که خوب نشستیم و به آن ماجراها فکر کردم، تازه فهمیدم

با آن نامه‌ها چه بلایی سرِ روح و روانش می‌آورده‌ام. خیلی ناراحت شدم. الآن هم که فکرش را می‌کنم و می‌بینم با آن نوشته‌ها چقدر آزارش داده‌ام، بیشتر غصه می‌خورم. آن زمان سن‌توسالم در حدی نبود که به این چیزها فکر کنم، حتی توی نامه‌هایم درخواست نمی‌کردم بیاید دیدنم. فقط می‌خواستم بفهمد که دوستش دارم و عاشقش هستم، همین!

گمانم در همان مدت کم، حداقل ده دوازده نامه برایش نوشتم که او هم می‌خواند و پاره‌شان می‌کرد و دورشان می‌ریخت. اگر بعد از اینکه اولین نامه‌ام را خوانده بود، رک و پوست‌کنده می‌گفت چه به روزش می‌آورم، خدا می‌داند پا می‌گذاشتم روی دلم و دیگر برایش نمی‌نوشتم؛ اما خودش سکوت کرده بود و من هم به کارم ادامه می‌دادم.

بی‌خبر آمد. وقتی وارد خانه شد، چیزی نمانده بود بال درآورم و بروم خودم را بیندازم توی آغوشش؛ اما شرم مانع شد. همان‌جا ایستادم و با فاصله احوالپرسی کردم و آمدنش را خوشامد گفتم و بس. وقتی هم نشست به صحبت کردن با پدر و مادرم، برای‌شان جای بردم و یک گوشه نشستم و سرم را پایین انداختم تا فرصتی شود و دور از چشم دیگران نگاهش کنم.

این بار تلافی کرد و یک هفته توی خانه‌مان ماند. بیشتر اوقات می‌نشستم پای حرف‌هایش تا از خاطراتش برایم بگوید. از

جبهه‌رفتن و از جنگیدنش.

یک بار گفت: «یک هفته از شروع جنگ گذشته بود و یک جمع دویست نفره از کاشمر برای اعزام آماده بودند. هرچه اصرار و التماس کردم، اجازه ندادند با آن‌ها بروم. خلاصه، توانستم خودم را بین نیروها جا بزنم و تا یک جایی با آن‌ها بروم. بین راه که متوجه حضورم شدند، دیگر نتوانستند من را برگردانند. رسیدیم منطقه. شاید باورت نشود، اما یک عده آدم منافق که در رأس کار بودند، اجازه نمی‌دادند رزمنده‌ها کاری انجام بدهند. همیشه در حال بازی و استراحت و خوردن و خوابیدن بودیم. گاهی اوقات هم ما را به کارهای بی‌هوده مشغول می‌کردند؛ مثلاً مدت زیادی مأمورمان کرده بودند دور شهر اهواز میله‌های یک متری بکاریم تا تانک‌ها وارد شهر نشوند! ما هم که جاهل بودیم و فکر می‌کردیم آن‌ها بهتر می‌دانند و این یک تاکتیک نظامی است. حواس مان هم به این نبود تانکی که همه‌چیز را سر راهش خراب می‌کند، این میله‌ها چطور می‌توانند مانع ورودش به شهر شوند؟ با خودم عهد کردم خسته نشوم و تا می‌توانم توی جبهه بمانم. دو ماه گذشت و از جمع دویست نفره ما، فقط شانزده نفر باقی ماندند. ما هم رفتیم جریان را به گوش یکی از فرماندهان رساندیم. طرف باورش نمی‌شد او از کمبود نیرو دچار مشکل شده در حالی که تا همان چند روز قبل دویست نفر آدم بیکار بغل گوشش نشستند بوده‌اند. کارمان درست

شد، من و رفقایم رفتیم پادگان او. کم‌کم به مین‌یابی و این چیزها علاقه‌مند شدم و رفتم دنبال این کارها. مالک عباسی^۱ برای این کار من را شناسایی کرد و فرستادم برای شرکت در کلاس‌های تخریب علی‌حیاط ویس^۲.

مکتی کرد و پرسید: «خسته شدی؟»

گفتم: «نه! باز هم تعریف کن.»

خندید. سرتاپا گوش بودم تا او بیشتر بگوید. ادامه داد: «اوایل جنگ شاگردهای دکتر چمران، میدان‌های استاندارد با هشت نوار مین را خنثی می‌کردند. یعنی در هر میدان مین فقط هشت ردیف مین وجود داشت که باید خنثی می‌شدند؛ اما کم‌کم تعداد و وسعت میدان‌هایی که باید خنثی می‌کردیم، بیشتر شد؛ تا جایی‌که گاهی اوقات باید صد نوار مین را در یک منطقه وسیع خنثی می‌کردیم. در عملیات طریق‌القدس عرض میدان‌های مین به صد متر رسید. اولین عملیاتی هم که من به‌عنوان یکی از افراد گروه مین که بعدها به تخریب مشهور شد شرکت کردم، همین عملیات طریق‌القدس بود. شب عملیات در حال خنثی‌سازی و بازکردن راهی برای عبور بودم که یکی از تانک‌های ما رفت روی

۱- از هم‌زمان علی بود که سرانجام در دیماه سال ۱۳۸۴ بر اثر عوارض شیمیایی به دیدار معبود شتافت.
 ۲- از فرماندهان نامدار تخریب بود و متولد یکی از روستاهای اهواز که در تربیت نیرو و تشکیل گردان‌های تخریب یگان‌های سپاه نقش مهمی داشت و سرانجام در عملیات بدر به شهادت رسید.

مین. از شدت انفجار گلوله شدم و همان جا از هوش رفتم. کسی متوجه اوضاع من نشده بود. باران سیل آسایی از آسمان می بارید که باعث شد به هوش بیایم. پایم از کار افتاده بود و خون از آن فواره می زد. می دانی مرضیه؟ مین، سربازی است که خواب ندارد. اگر مین کاری به عنوان یک اصل جا بیفتد، نیاز به پدافند با نیروی انسانی نداریم.»

گاهی اوقات زیاد از حرف‌ها و اصطلاحاتی که به کار می برد، سر در نمی آوردم؛ اما گوش‌هایم را تیز می کردم تا بیشتر برایم توضیح بدهد و آن‌ها را درک کنم. با خنده ادامه داد: «به هوش که آمدم با خودم گفتم با این خونی که از تنم می رود، چیزی نمانده شهید شوم. خودم را روی زمین کشیدم تا از فرصت استفاده کنم و لااقل یک مین دیگر خنثی کنم؛ اما صدای خُرد شدن استخوان‌های دستم را شنیدم و یک بار دیگر بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دو نفر داشتند من را با برانکارد حمل می کردند. یک خمپاره کنارمان خورد و این بار هر سه نفرمان خوردیم زمین! از درد دستم را بلند کردم که یک تیر سرگردان آمد و نشست توی همان دستم!»

علی تعریف می کرد و می خندید. جریان مجروحیت‌های پی در پی‌اش در عرض چند ساعت آن قدر برایش جالب بود که خنده‌اش تمام نمی شد و من با تعجب نگاهش می کردم و از دیدن خنده‌اش بی اختیار می خندیدم. گفت: «خلاصه اینکه آن

ترکش‌ها و زخم‌ها باعث شد چند ماه مرخصی اجباری نصیبم شود و در بیمارستان‌های اهواز و شیراز و مشهد بستری شوم و هم‌زمان بروم درس را بخوانم. دیپلم بگیرم، دانشگاه شرکت کنم و بشوم دانشجوی تربیت معلم شهید باهنر تهران. به اصرار دیگران رفتم آنجا. یک شب روی تخت داخل یکی از اتاق‌های خوابگاه خوابیدم. آن شب از بدترین شب‌های عمرم بود. تا صبح به این فکر می‌کردم رفقاییم الآن توی جبهه روی خون‌شان، خاک را سیراب کرده‌اند و من... بی‌تاب شدم. قید درس و مشق را زدم و برای همیشه برگشتم جبهه. عباس هم بعد از من آمد. با هم قرار گذاشته بودیم، هم‌زمان مرخصی بگیریم تا یک باره جای دو نفر خالی نشود و یکی مان بتواند جای دیگری را پُر کند.»

علی همچنان با اشتیاق تعریف می‌کرد و من از داشتنش افتخار می‌کردم. او برای دل من می‌گفت و همه چیز را چنان هیجان‌انگیز تعریف می‌کرد که انگار داستانی ساده را تعریف می‌کند. به‌واقع، مرگ برایش بازیچه بود؛ ولی من حیران آن همه شجاعتش بودم؛ حیران آن همه تواضع و صبوری‌اش.

با هم رفتیم قم زیارت بارگاه حرم حضرت معصومه علیها السلام. توی راه برگشت بودیم که گفت: «مرضیه، دوست داری اهواز پیش من زندگی کنی یا تهران پیش مامان و بابایت بمانی؟»
گفتم: «من دوست دارم هر جا تو هستی باشم.»

گفت: «ببین! آنجا جنگ است ها! فکر نکنی بیایی آنجا، امنیت داری! اگر دوست داری اینجا بمانی از نظر من اشکالی ندارد. من همین جا برایت خانه اجاره می‌کنم و هر از گاهی می‌آیم دیدنت.» گفتیم: «من تصمیمم را گرفته‌ام. می‌خواهم پیش تو باشم.» گفت: «آنجا توی خانه‌ها هم جنگ است! خوب فکرهایت را بکن که بعداً پشیمان نشوی.»

گفتم: «همان جا خانه بگیر، من فکرهایم را کردم.» رسیدیم خانه. کم‌کم وسایلم را جمع کرد و گفت: «من می‌روم اهواز. اگر توانستم آنجا خانه اجاره کنم، می‌آیم تو را با خودم می‌برم.»

گفتم: «عیبی ندارد. پس من هم به مامانم می‌گویم جهیزیه‌ام را زودتر آماده کند؟» گفت: «آره بگو.»

او رفت. پدرم که از موضوع خبردار شد، با علی صحبت کرد تا قبل از اینکه من را تنها بفرستد اهواز، برویم محیط کاری او و محل زندگی جدید من را ببینیم.

علی هماهنگ کرد. با یک هواپیمای کوچک سپاه رفتیم اهواز. هواپیما داخل یکی از باندهای خودساخته سپاه فرود آمد. درست همان زمان هواپیماهای عراقی آمدند و شروع کردند به بمباران. همکارهای علی با سرعت ما را به سمت یک سنگر هدایت کردند تا

وضعیت سفید اعلام شود. اوضاع که آرام شد، با علی تماس گرفتند و خبر دادند که «پدرخانمت آمده و پیش ماست.»

علی به سرعت خودش را با یکی از توپوتاهای سپاه به ما رساند. پدرم او را که دید، به شوخی گفت: «علی آقا خدا پدرت را بیامرزد! من که از الآن باید فاتحه بچهام را بخوانم! دختر من را می‌خواهی بیاوری اینجا به کشتن بدهی؟»

علی هم با همان لبخند همیشگی اش گفت: «نه حاج آقا! ان شاء الله که هیچ اتفاقی نمی‌افتد!»

پدرم گفت: «فکر نکنم!... ببین، هنوز پای مان نرسیده، داشتی همین جا ما را می‌کشتی!»

علی به حرف‌های پدرم می‌خندید. بعدها گفت: «مرضیه! روز اول که پدرت را دیدم خیلی خوش حال شدم. قبلاً آقا اسماعیل خیلی از خوبی‌هایش برایم تعریف کرده بود، اما وقتی خودم دیدمش و فهمیدم تعریف‌ها بدون مبالغه بوده، دلم آرام گرفت و احساس کردم نیازی نیست نگران آینده و زندگی مشترکم با دخترش باشم.» آقا اسماعیل یک ماه بعد از عقد من و علی به شهادت رسیده بود، اما هنوز ذکر خیرش توی خانه ما بود.

آن روز با علی به محل کارش رفتیم. داخل یک قرارگاه کار می‌کرد و شب‌ها هم مثل دوستانش توی یکی از اتاقک‌های همان محل استراحت می‌کرد و می‌خوابید. خودش می‌گفت: «بچه‌ها هر روز

صبح از همین جا می‌روند مأموریت و شب برمی‌گردند توی همین اتاق‌ها و استراحت می‌کنند. مأموریت‌های‌شان هم معمولاً پاک‌سازی میدان‌های مین است.»

یک روز بیشتر آنجا نماندیم و با پدرم برگشتیم تهران. چند روز بعد علی تماس گرفت و گفت: «یک هتل توی اهواز وجود دارد به اسم هتل قیام که قبلاً معروف بود به هتل آستوریا. دو طبقه‌اش را خانواده‌های سپاهی اجاره کرده‌اند. هر خانواده یک اتاق نه متری دارد که یک گوشه‌اش حمام و دستشویی است. اگر می‌خواهی بیایی اینجا، باید توی یکی از همین اتاق‌ها زندگی کنی. گفتم: «یک دانه اتاق؟»

گفت: «بقیه هم همین‌طور هستند دیگر!»
گفتم: «علی! بقیه شاید پنج سال، ده سال از زندگی‌شان می‌گذرد که حالا آمده‌اند آنجا زندگی می‌کنند؛ اما من تازه عروس هستم و کلی جهیزیه دارم، چطور جهیزیه‌ام را بیاورم آنجا؟»
گفت: «خوب بیاور!»

گفتم: «جدی؟»
با خنده گفت: «بله، جدی!»
گفتم: «باشد.»

بنده خدا مادرم با دل خوش رفته بود و جهیزیه‌ام را یک تکه، یک تکه خریده بود و آورده بود گوشه خانه، انبار کرده و رویش

هم ملحفه کشیده بود تا وقتش بشود و جهیزیه‌ام را با خودشان ببرند. جریان را که به او گفتم، بدون هیچ اعتراضی گفت: «اشکالی ندارد. وسایل ضروری و مهم را ببر، بقیه همین جا امانت می‌ماند تا وقتی که بیایی و ببری.»

یک تشک دونفره کنار گذاشت و گفت: «درست است آنجا تخت دارد؛ اما معلوم نیست چند نفر از آن استفاده کرده‌اند.»
خودم هم یک گاز پیک نیک کنار گذاشتم با یک پتو. از سرویس قابلمه هم فقط قابلمه متوسط و کوچکم را جدا کردم با یک ماهیتابه کوچک و نصف سرویس ملامین.
علی تماس گرفت و پرسید: «چه کار کردی؟»
گفتم: «من کاملاً آماده‌ام.»

گفت: «خوب، پس بلند شو بیا. منتظرت هستم.»
گفتم: «علی! نمی‌خواهی برایم عروسی بگیری؟»
گفت: «ما که یک بار گرفته‌ایم! اگر فکر می‌کنی لازم است یک بار دیگر مراسم بگیریم، چشم. اگر هم دیدی لازم نیست، که هیچ.»
همان لحظه فکرهایم را کردم و گفتم: «عیبی ندارد، عروسی نمی‌گیریم؛ اما تو نمی‌خواهی بیایی دنبالم، یک ماشین بگیریم با هم برگردیم؟»
گفت: «مرضیه، من اینجا خیلی کار دارم. با یک نفر بلند شو، بیا!»

گفتم: «باشد!»

وسایلم کم بود. با مادرم همان چندتکه را برداشتیم و رفتیم اهواز.

علی می‌دانست قرار است برسیم آنجا، اما برای پیشوازمان نیامد. حق هم داشت، مسئولیت‌هایش زیاد بود و وقتی برای این کارها نداشت و من هم توقعی از او نداشتم.

ورود به هتل برایم جالب اما دیدن اتاق برایم عجیب بود. یک اتاق خیلی کوچکی سه‌درسه. موکت هتل را دوست نداشتم. یکی از پتوهایی را که با خودم برده بودم روی آن پهن کردم و تشکم را هم انداختم روی تخت. بقیه لوازم را هم گذاشتم یک گوشه اتاق. اتاق، آینه و کمد داشت و نیازی به این وسایل نداشتم. همان جا نشستم تا علی آمد. از دیدن مان خیلی خوش حال شده بود. معلوم بود چقدر ذوق کرده‌است. می‌توانستم احساس کنم اگر بالای برای پرواز کردن داشت، پرواز می‌کرد.

وقتی چشمش به لوازم افتاد، با خنده گفت: «اووه! چه بندوبساطی با خودت آوردی! مگر قرار است ما همیشه اینجا باشیم؟»

مادرم گفت: «ضروری‌ها را باید می‌آوردیم!»

مادرم صبح روز بعد رفت و من هم کلبی پشت سرش گریه کردم. همان روزهای اول با یکی از همسایه‌ها به نام خانم شهریاری آشنا

شدم. شوهرش آقای مصطفی‌زاده، دوست و همکار علی بود. آن‌ها یک پسر داشتند و خیلی زودتر از من به اهواز مهاجرت کرده بودند. وقتی گفت نزدیک یک سال است توی همان اتاق زندگی می‌کند، خیلی جاخوردم. گفتم: «فکر می‌کنم این وضعیت موقتی است و نمی‌شود برای مدت طولانی اینجا زندگی کرد.»
 خندید و گفت: «عادت می‌کنی.»

راست می‌گفت. عادت کردم؛ یعنی چیزی فراتر از عادت برایم به وجود آمده بود. از اینکه علی از بودنم خوش حال بود، من هم آن قدر آرامش داشتم که احساس می‌کردم روحم بزرگ شده و اهمیتی ندارد؛ مکانی که جسمم در آن زندگی می‌کند، اهمیت دارد. دو سال ونیم داخل همان اتاق نه‌متری زندگی کردم. برایم چنان طبیعی شده بود که انگار نه‌انگار در یک خانه دویست‌متری و یک باغ چهارصدمتری، زندگی کرده بودم.

ساعت رفت‌وآمدش مشخص نبود. گاهی اوقات ساعت سه بعد از نیمه‌شب به خانه برمی‌گشت و گاهی اوقات هم چند شبانه‌روز نمی‌آمد و من تنها توی همان خانه کوچکم به انتظارش می‌نشستم.

یک‌روز که علی با من خداحافظی کرد تا برای عملیات برود، خیلی گریه کردم. خانم شه‌ریاری سربه‌سرم می‌گذاشت و می‌گفت: «بدجنس! برای مادرت که می‌خواست برود تهران این قدر گریه

نکردی! برای علی آقا که می‌خواهد چند کیلومتر از تو فاصله بگیرد و زود برگردد، این قدر گریه می‌کنی؟»

شب‌هایی که علی و بقیه مردهای مان نمی‌آمدند، با خانم‌های همسایه که همسران دوستان علی بودند، دور هم جمع می‌شدیم و از خاطرات مان می‌گفتیم و با هم خوش بودیم. جالب اینکه هرکس از مراسم خواستگاری و عروسی اش حرف می‌زد و وقتی پای صحبت من می‌رسید برای شان عجیب بود که نه خودم برای خرید عروسی‌ام رفته‌ام نه لباس خاص و مراسم خاصی گرفته‌ام.

آن قدر این حرف را با لحنی متعجب به زبان آوردند که کم‌کم با خودم می‌گفتم «کاش من هم مثل آن‌ها خودم می‌رفتم خرید! کاش خودم لباسم را انتخاب می‌کردم!»

با تمام این حرف‌ها، آن دورهمی‌ها باعث شد بدانم فقط من در آن شرایط نیستم و تحمل تنهایی‌ها و مشکلات برایم ساده‌تر شود. گاهی اوقات مثل دوران مجردی‌ام، کلاف‌های کاموا می‌خریدم و کلاه و شال‌گردن می‌بافتم تا زمانم به بطالت نگذرد و از فرصتی که داشتم برای خدمت به رزمنده‌های اسلام استفاده کنم.

اگرچه رفتن به اهواز به خاطر عشق و علاقه‌ام به علی بود، اما باعث شد دوستان خیلی خوبی پیدا کنم؛ دوستانی که مثل خودم حضور کم‌شوهران‌شان برای شان ناراحت‌کننده بود؛ اما صبوری می‌کردند. با خانم شهرداری آن قدر صمیمی شدم که بعد از

این همه سال هنوز رابطه خانوادگی مان را حفظ کرده‌ایم. او بیشتر از دیگران محبت و علاقه‌ای میان من و علی را می‌دید. اوایل این شدت علاقه برایش عجیب بود، اما بعدها برایش عادی شد و کمتر سربه‌سرم می‌گذاشت.

علی چهره‌ای دوست‌داشتنی و مظلوم داشت. همسایه‌ها شیطنت‌شان که گل می‌کرد، می‌گفتند: «بلا! این گوهر را از کجا پیدا کرده‌ای؟»

علی بعد از چند وقت آمده بود خانه. دست‌هایش از نایلون‌های پراز ماهی تازه بود. با تعجب گفتم: «این همه ماهی تازه برای چی خریدی؟»

خندید و گفت: «می‌خواستم یک دانه برای خودمان بگیرم، دیدم ماهی‌ها را همین امروز از دریا صید کرده‌اند و حسابی تازه هستند. حیفم آمد خودمان بخوریم و عطر و بویش به مشام همسایه‌ها برسد و یک لقمه هم نصیب‌شان نشود.»

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: «یعنی الآن من باید بروم در تک‌تک خانه‌ها را بزنم و نفری یک ماهی بدهم دست‌شان؟» خندید و گفت: «زحمت شما!»

آن روز علی حسابی برایم کار درست کرده بود. جدا از اینکه این کار برای دیگران عجیب بود، چند ساعت طول کشید تا ماهی‌ها را بین همسایه‌ها تقسیم کردم.

همین محبت و مهربانی‌اش بود که این قدر توی دل من و همسایه‌ها نشسته بود که هنوز نمی‌توانیم فراموشش کنیم. یکی از همان همسایه‌ها که هنوز از دوستانم است، هر وقت من را می‌بیند، می‌گوید: «مرضیه! من هر وقت یادم می‌آید چقدر به علی آقا علاقه داشتی، سردرد می‌گیرم! بعد هم دعا می‌کنم خدا به تو بیشتر از قبل صبر بدهد.»

او هم مثل من بود. یک‌روز نشست روبه‌رویم و گفت: «می‌دانی مرضیه، شیطان هرطور بتواند انسان را وسوسه می‌کند. کارش هم حرف ندارد و می‌داند چه کار کند که آدمیزاد برای انجام کار درست، تعلل کند. همین چندروز قبل، قرار بود بمبی را که زیر یک پل وجود داشت، خنثی کنیم. قبلاً دونفر از نیروهایم، برای خنثی‌سازی بمبی شبیه آن رفته بودند و هردو شهید شده بودند. این بار باید خودم جلو می‌رفتم تا جان بقیه به خطر نیفتد. وقتی زیر پل نشسته بودم و مشغول خنثی‌کردن بمب بودم، یک‌بار تو آمدی جلوی چشمم. یک آن با خودم گفتم: علی! اگر تو شهید شوی، تکلیف مرضیه و رسول چه می‌شود؟ بعد از یک لحظه به خودم آمدم و فهمیدم این شیطان بوده که تلاش می‌کرد وسوسه‌ام کند. استغفرالله گفتم و به کارم ادامه دادم. خدا هم کمکم کرد و آن بمب خنثی شد.»

گاهی اوقات هم ماجراهایی تعریف می‌کرد از شجاعت و مهارت و مشکلات رزمنده‌ها. جالب اینکه سال‌ها بعد که رفقاییش ماجراهای

او را تعریف می‌کردند، فهمیدم بیشتر آن ماجراها دربارهٔ خودش بوده است و او آن مسائل را حتی از من پنهان می‌کرد تا خدای ناکرده ریا نکرده باشد.

تمام روز به علی فکر می‌کردم. او که بیشتر از اینکه با من باشد، با رفقاییش زندگی می‌کرد. خیلی وقت‌ها صلوات نذر می‌کردم بلکه خدا به دلش بیندازد، بیاید خانه و من ببینمش.

هر بار که قصد داشت از خانه بیرون برود، قرآن به دست جلوی در می‌ایستادم تا از زیر قرآن ردش کنم. قد من کوتاه بود و قد او بلند. پابلندی می‌کردم و او هم سرش را خم می‌کرد تا من به مقصودم برسیم. می‌گفت: «مرضیه! بعضی رفقاییم به من می‌گویند سنگ دلم که تو را آورده‌ام اینجا و تنها می‌گذارمت؛ اما بدان که دل من خون است!»

خیلی اوقات وقتی وارد خانه که می‌شد، خستگی از سرور و پیش می‌بارید؛ اما حرفی به من نمی‌زد. با شوخی و خنده دورم می‌چرخید و گاهی برای پهن کردن سفره کمکم می‌کرد. یک روز که در حال تدارک سفره بودم، کنار دیوار نشسته بود و با من حرف می‌زد. سکوت یک باره‌اش متعجبم کرد، سر چرخاندم و دیدم سرش از خستگی افتاده روی شانه‌اش و به همان شکل خوابش برده است. در اهواز خبری از بمباران و صدای انفجار و این جور چیزها نبود. من زیاد احساس خطر نمی‌کردم، اما همیشه دلهره داشتم یکی از

راه برسد و بگوید شوهرت شهید شده است. این جریان خیلی برای مان پیش آمده بود. گاهی اوقات که من و زن های همسایه دور هم نشسته بودیم، یکی در اتاق مان را می زد که همسر آقای فلانی بیاید که شوهرش مجروح شده است. همه مان هم می دانستیم خبری از مجروحیت نیست و طرف به قول خودشان شربت شهادت را نوشیده است. پنجره های اتاق مان به رود کارون مشرف بود. هر بار پنجره را باز و از آنجا به پل نگاه می کردم، زن و شوهرهایی را می دیدم که بدون دغدغه دست در دست هم، قدم می زدند. آنجا بود که به طرز عجیبی دلم هوای علی را می کرد.

گاه عطش دیدنش به قدری در من شدت می گرفت که همه جا او را می دیدم. پنجره خانه مان مشرف به پارکینگ هتل هم بود. یک روز که داشتم آنجا را نگاه می کردم و توی دلم خدا خدا می کردم علی بیاید، متوجه شدم یک تویوتای سپاه وارد محیط هتل شد و داخل پارکینگ پارک کرد. علی با همان لباس نظامی اش از ماشین پیاده شد.

از خوش حالی بال در آوردم. سریع رفتم پیراهنم را عوض کردم و کمی هم به سرو مویم رسیدم. بعد هم منتظر ماندم علی در را باز کند و وارد اتاق مان شود؛ اما نه ده دقیقه بعد، نه نیم ساعت، نه یک ساعت بعد خبری از آمدنش نشد. بعد هم فهمیدم یکی

از مردهای همسایه را با او اشتباه گرفته‌ام و بیهوده این قدر ذوق کرده‌ام!

با اینکه صدها کیلومتر فاصله‌مان رسیده بود به چندکیلومتر، باز هم کنارم نبود. هنوز هم هر وقتی دل تنگی امانم را می‌برید، آن‌ها را روی کاغذ می‌نوشتم، اما به جای اینکه برایش پُست کنم، می‌گذاشتم توی کشو. گاهی اوقات می‌رفتم سراغ همان‌ها و چندتا را پاره می‌کردم تا دوباره نخوانم‌شان یا علی آن‌ها را پیدا نکند. گاهی اوقات هم با خودم می‌گفتم علی که توی خانه نیست تا بیاید توی این کشوها را بگردد و آن‌ها را پیدا کند. این بود که همیشه چندتا از آن نامه‌هایی که برای خودم می‌نوشتم، توی خانه بود.

گاهی که علی چهارده پانزده روز به خانه نمی‌آمد و از من دور بود، تمام حرف‌ها و دلتنگی‌ها و احساسات درونی‌ام را نگه می‌داشتم و با خودم می‌گفتم: «این دفعه که علی پایش را بگذارد توی خانه، هر چه حرف دارم بر زبان می‌آورم تا بداند وقتی نیست من چه حس و حالی دارم. من چه زجری می‌کشم از دوری و نبودنش»؛ اما علی که پایش را می‌گذاشت توی خانه، هوش و حواسم از سرم می‌پرید. هر بار که در را باز می‌کرد و من آن چهره زیبا و لبخند زیباتر روی لبش را می‌دیدم، دیگر دست خودم نبود و حرفی برای گفتن نداشتم؛ یعنی دلم نمی‌آمد در جواب آن لبخند، چیزی بگویم، حرفی بزنم که چشم‌های زیبایش به اشک بنشیند و لبخند شیرینش تلخ شود.

با تمام این‌ها، یک‌روز طاقتم طاق شد. گفتم: «علی! من تازه عروس هستم و برای اولین بار از خانواده‌ام دور شده‌ام. خودت هم می‌دانی اینجا غریب هستم و احساس تنهایی می‌کنم. تو که می‌دانی من کسی را اینجا ندارم و تمام امیدم به این است که تو هر شب بعد از کارت بیایی پیشم؛ اما تو هرچند شب یک بار می‌آیی و من تنها می‌مانم.»

بدون دلخور شدن و اخم و تخم، باز هم همان لبخند همیشگی‌اش را نثارم کرد و گفت: «من که قبلاً شرایطم را به تو گفته بودم.»
گفتم: «درست! من هم قبول کردم و الآن هم حرفی با شرایط ندارم؛ اما اگر آنجا کاری نداری و می‌مانی و من اینجا تنها می‌مانم، راضی نیستم!»

جاخورد. با خنده گفت: «وای! جمله‌ات را پس بگیر! این طوری خیلی کارم سخت شد که...»

گفتم: «نه، پس نمی‌گیرم! حرفم خیلی هم جدی است!»
گفت: «ببین! گاهی وقت‌ها آنجا بیکار هستم، ولی نمی‌آیم تا تو به بودنم عادت نکنی. تو باید به نبودنم عادت کنی! اصلاً شهادت به کنار، اگر من عملیات برون مرزی بروم و چندماه طول بکشد، تو نمی‌توانی این تنهایی را تحمل کنی و حالت بد می‌شود.»

گفتم: «این چه حرفی است می‌گویی؟»
گفت: «من که همیشه نیستم. تو باید بدانی که قرار نیست

همیشه باشم! من می‌دانم شهید می‌شوم، امروز نه، فردا، بالاخره شهید می‌شوم ولی تو باید به تنهایی عادت کنی.»
 با بغض گفتم: «دستت درد نکند، دیگر چه بگویم؟ تو که آب پاکی را ریختی روی دستم!»

گفت: «من را حلال کن! بعضی وقت‌ها بیکارم، اما آنجا می‌مانم.»
 گفتم: «چرا این قدر دوست‌داری من را آزار بدهی؟»
 گفت: «می‌خواهم عادت کنی مرضیه! من و تو یک زندگی عادی با هم نداریم. من مدت کوتاهی پیش تو هستم.»
 دیگر حرفی نزدیم و بحث به همان جا ختم شد.

چندروزی بود حال بدی داشتم. تهوع و حس ناخوشایندی که آزارم می‌داد، باعث شد خانم مصطفی زاده اصرار کند بروم آزمایش خون بدهم. همان کار را کردم. جواب مثبت بود. خبر بارداری ام را به علی دادم. خیلی خوش حال شد. همان لحظه گفت: «من می‌دانم بچه‌مان پسر است.»

خندیدم و گفتم: «از کجا؟ پسر و دختر که فرقی نمی‌کند.»
 گفت: «نه، بچه ما پسر است! این را هم از اینجا می‌دانم که وقتی من شهید شوم، قرار است پسرم جای من را بگیرد.»

برایش فرقی نمی‌کرد شرایط من چطور است. همیشه مراقبم بود. من را به خاطر بچه‌مان نمی‌خواست. بیشتر از اینکه حواسش به بچه باشد، به من بود. مهم نبود باردار هستم یا نه؛ تمام

تلاشش را می‌کرد به من سخت نگذرد. از وقتی فهمیده بود تمره‌ندی دوست دارم، هر بار پایش را می‌گذاشت توی خانه، یک بسته تمره‌ندی می‌گذاشت توی دستم و برایش هم مهم نبود در چه شرایطی هستم.

علی که دیده بود من با شرایط سازگار هستم، چندبار گفت: «مرضیه! ببین اگر خواهرت معصومه حاضر است با رزمنده ازدواج کند، من دوستان خوبی دارم؛ یکی شان را بفرستم خواستگاری.» یکی دوبار جریان را با معصومه در میان گذاشتم. معصومه چهارسال از من کوچک‌تر بود و مثل من خیلی درگیر این مسائل نبود. یکی دوروز فکر کرد و آخرش هم گفت: «من هرچقدر با خودم کلنجار می‌روم، می‌بینم نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. زندگی با یک جانباز برایم سخت است. زندگی با کسی که امکان دارد شهید بشود، برایم سخت‌تر. من از عهده این کار برنمی‌آیم.» علی هم دیگر پیگیر نشد.

هر چند وقت یک بار با اتوبوس یا تویوتای سپاه می‌رفتیم کاشمر دیدن خانواده علی. یکی از آن دفعات، هفت ماهه باردار بودم که رفتیم آنجا. فهمیدم آقا جان اسم علی را برای حج نوشته است؛ اما علی قبول نکرد و گفت: «خودتان بروید.»

قبل از آن هم دوبار برای اعزام به سوریه و زیارت حرم حضرت زینب علیها السلام معرفی شده بود؛ آن را هم قبول نکرد. می‌گفت: «جبهه

به من نیاز دارد، زیارت باشد برای بعد.»

چندروزی آنجا بودیم و از همنشینی با هم لذت می‌بردیم. همسایه‌های‌شان ارادت خاصی به علی داشتند. زهرا تعریف می‌کرد: «یک‌روز یکی از همسایه‌ها آمد سراغ مادرم و گفت که دیشب خواب دیده‌ام یک عده از مؤمنین مهمان شما شده‌اند. مادرم به اعتبار خواب او، یک دیگ غذا بازگذاشت. چند ساعت بعد، علی با یک عده از رفقاییش از جبهه آمدند و مهمان‌مان شدند.»

علی دوست‌داشتنش را جلوی دیگران هم ابراز می‌کرد و کاری به دیگران نداشت. خیلی وقت‌ها تعریفم را می‌کرد. گاهی وقت‌ها نازی و زهرا سربه‌سرش می‌گذاشتند که: «معلوم است مرضیه خانم زن خوبی است. توی هتل که زندگی می‌کند، آشپزی هم نمی‌کند و ناهار و شام‌تان را می‌آورند. وقتی همه چیزش به بهترین شکل مهیاست، برای چه نِق بزند تا به نظرت بد بیاید؟»

علی با خنده می‌گفت: «نه! شما نمی‌دانید آنجا چه اوضاعی است. درست است سپاه غذا می‌آورد و مستأجرهای هتل حق ندارند آنجا بوی غذا راه بیندازند، اما روحیه مرضیه خانم آن قدر خوب است که بودنش برای من نعمت است. شاید اگر شما بودید، نمی‌توانستید آن اتاق کوچک و نبودن شوهرهای‌تان را تحمل کنید؛ اما مرضیه با اینکه می‌توانست خیلی راحت توی شهر خودش زندگی کند، به خاطر من آمد اهواز تا کنارم باشد.»

قصد داشتیم برگردیم. نازی گفت: «علی! خسته نمی‌شوی از این همه جبهه‌ماندن؟»

علی خندید و گفت: «چرا خسته می‌شوم، اما جور آن‌هایی را می‌کشم که به جبهه نمی‌آیند و توی خانه‌های‌شان نشسته‌اند و نِق می‌زنند! اگر آن‌هایی که توانایی دارند می‌آمدند، این اندازه جبهه به من و امثال من نمی‌رسید.»
علی ادامه داد: «من اگر بخواهم از امکانات استفاده کنم، همه چیز در اختیارم هست.»

نازی پرسید: «پس چرا استفاده نمی‌کنی؟ چرا توی اتاقی به این کوچکی و با این سختی زندگی می‌کنی؟»
علی جواب داد: «من نمی‌خواهم از این امکانات استفاده کنم. مگر این امکاناتی که در اختیار ما می‌گذارند، در اختیار همه پاسداران و بسیجیان هم قرار می‌دهند که من بخواهم از آن‌ها استفاده کنم؟ مسلماً نه. همان‌طور که آن پاسدار، در آن اتاق کوچک زندگی می‌کند، من هم باید مثل آن‌ها باشم.»

خیلی‌ها نمی‌دانستند، اما علی برای رفت‌وآمد، کارت استفاده از هواپیما داشت ولی از آن استفاده نمی‌کرد و می‌گفت: «من هم مثل بقیه نیروها هستم. باید از همان وسیله‌ای که آن بسیجی ساده و آن پاسدار معمولی استفاده می‌کند، استفاده کنم.»
مادر علی گفت: «با این وضعیت برای مرضیه خانم سخت است

از راه نرسیده این همه راه را با تو برگردد. اجازه بده چند روز دیگر بماند، استراحت کند. بعد بیا دنبالش و او را با خودت ببر.»
 وقتی کنارشان بودم، رفتار و منشی داشتند که من را سر ذوق می‌آورد و به هیچ وجه حس ناخوشایندی نداشتم. حتی احساس نمی‌کردم عروس شان هستم نه دخترشان. علی که متوجه شد نظر من مساعد است، قبول کرد و خودش رفت.

آنجا خیلی به من خوش می‌گذشت. اصلاً احساس غربت نمی‌کردم. مادر علی آن قدر با محبت بود که احساس تنهایی آزارم نمی‌داد. اخلاق خوش و خویش باعث می‌شد بیشتر از قبل دوستش داشته باشم. حتی قد و قواره‌مان شبیه هم بود. چادرهای هم را می‌توانستیم سرمان کنیم و عقاید و علایق مان هم خیلی شبیه هم بود و با هم خوش می‌گذراندیم.

مادر علی که دیگران راضیه خانم یا خانم آیت‌اللهی صدایش می‌کردند، یک هنرمند واقعی بود. وقتی می‌رفتیم بازار و یک لباس قشنگ و زیبا پشت و پترین مغازه‌ها می‌دید، طرح و مدلش را با جزئیات توی ذهنش می‌سپرد و بدون اینکه به من بگوید، خودش پارچه می‌خرید و برایم می‌دوخت. حتی وقتی کنارشان نبودم، باز هم لباس می‌دوخت و به هر وسیله‌ای می‌شد، برایم می‌فرستاد. به من خیلی علاقه داشت و این کار را برای من بیشتر از دخترهای خودش انجام می‌داد و من از این موضوع خیلی حس خوبی داشتم.

با هم دوست بودیم. هر وقت می‌خواست برود روضه یا مسجد و دیگران حال و حوصله نداشتند همراهش بروند، من سریع جورابم را پایم می‌کردم، چادرم را می‌انداختم روی سرم و حاضر و آماده می‌ایستادم تا او آماده شود. آن قدر با هم رفتیم و آمدیم که دیگران سربه‌سرمان می‌گذاشتند و می‌گفتند: «شما دو تا لنگه هم هستید و جان می‌دهد توی یک خانه زندگی کنید.»

توی خانه پدرش مهمان بودم و او آمد. مامان و آقا جان و خواهرهایش یکی یکی دویند سمتش، او را بغل کردند و بوسیدند؛ اما من یک گوشه به تماشای‌شان ایستادم و خودم را کنترل کردم تا خدای نکرده رفتار و ذوق بی‌اندازه‌ام دور از حیا تلقی نشود. بعد که فرصت شد و من را تنها پیدا کرد، دست انداخت دور شانه‌هایم و چندبار سرم را بوسید و با خنده و هزار شوق گفت: «مرضیه! وقتی که آمدم توی خانه و دیدم تو یک گوشه ایستادی و نیامدی جلو، نمی‌دانی چقدر قیافه‌ات دوست‌داشتنی شده بود! واقعاً برایم باعث افتخار است که این قدر حجب و حیا داری.»

علی انسان باعطفه‌ای بود. از نظر من لازمه شهادت، عاطفه‌داشتن است. من می‌دانستم علی سرشار از احساسات است. چیزی که خیلی‌ها نمی‌توانستند از صورتش بخوانند و من با تمام آن حس‌های قشنگش زندگی می‌کردم و خدا می‌داند چقدر از این موضوع راضی بودم.

نشستیم به حرف زدن. یک دفعه گفت: «می‌دانی دل نوشته‌هایت را پیدا کردم؟»

جاخوردم. ادامه داد: «همان دل نوشته‌هایی که توی کشو پنهان‌شان کرده بودی!»

حرفی نزدم. گفت: «نشستم یکی یکی آن‌ها را خواندم. مرضیه! می‌دانی چه به روزم آوردی؟ می‌دانی چقدر دلم گرفت؟ آن قدر ناراحت شدم که نتوانستم تحمل کنم و این بار هم، همه‌شان را پاره کردم و ریختم دور. نمی‌دانستم این قدر به تو سخت می‌گذرد. نمی‌دانستم این قدر ناخواسته تو را عذاب می‌دهم! می‌دانی چقدر نشستم همان جا گریه کردم؟ ساعت یازده بود و قرار بود ساعت سه بیایند دنبالم. آن قدر حالم بد شد که دیگر نتوانستم فضای اتاق مان را تحمل کنم و از آنجا زدم بیرون. رفتم توی لابی هتل نشستم تا وقتش بشود و رفیقم بیاید دنبالم.»

قبلاً از نازی خانم شنیده بودم که تعریف می‌کرد: «علی ده‌دوازده‌ساله بود که فرستادیمش یک نان سنگگ بخرد. وقتی برگشت، یک نان سوخته دستش بود. آقا جان گفت: پسر جان! ندیدی که این نان سوخته است؟ علی جواب داد: چرا دیدم، اما دیدم این نان روی دخل نانوا مانده و کسی هم نمی‌خردش، حیقم آمد و من خریدمش!»

با خودم گفتم، آدمی که با این احساس و با این فکر که به هر

شکلی باید کار خیر انجام بدهد بزرگ شده است، نمی شود توقع دیگری از او داشت.

نشسته بودم لباسش را اتومی کردم. ناچار شدم از کار بایستم و همان طور اتو را روی هوا نگه داشتم. حاج خانم با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چی شد؟»

گفتم: «هیچی، یک مورچه وقت گیر آورده و دارد از روی لباس علی عبور می کند، منتظرم برود و بقیه لباس را اتو بزنم.» خاله علی با لحن خاص و بامزه ای گفت: «الحق که به درد همین علی دل نازک و دل رحم می خوری!» حرفش به دل بقیه نشست و زدند زیر خنده. من هم از خنده آن ها خنده ام گرفته بود، اما با خودم می گفتم: «اگر شما می دانستید علی با نامه های من چه کرده، آن وقت می فهمیدید که من دل نازک ترم یا علی!»

شاید خیلی ها فکر کنند کسانی مثل من که راضی شده اند با افرادی زندگی کنیم که امیدی به زنده بودن شان نداریم و انتظار این را هم نداشتیم که مثل دیگران یک زندگی عادی و معمولی داشته باشیم، بسیار سنگ دل هستیم. بسیار بی عاطفه و لااقل آدم هایی هستیم با یک روحیه زُخت و خشن؛ اما حقیقت چیز دیگری است. اتفاقاً ما خیلی عاطفی بودیم. خیلی احساساتی تر و دل نازک تر از خیلی هایی که ما را به بی عاطفه بودن متهم می کنند. دوسه هفته آنجا مهمان بودم تا اینکه خودم برگشتم اهواز. مدتی

که آنجا ماندم، علی گفت: «مرضیه! الآن دیگر پا به ماهی. صلاح نیست تک‌وتنها اینجا بمانی. می‌ترسم وقت تولد بچه، من نباشم و تو دست‌تنها بمانی. آماده شو تا بفرستم تهران پیش مادرت.» حرفش بیراه نبود. وسایلم را جمع کردم. گفت: «من نمی‌توانم تو را ببرم و برگردم. برایت بلیت هواپیما گرفته‌ام تا اذیت نشوی.» بلیت را داد دستم. سوار هواپیما شدم و رفتم تهران. از آنجا هم برای خودم ماشین گرفتم و رفتم کن، خانه پدرم. خیلی دوست‌داشتتم موقع دنیا آمدن پسرمان، علی پیش من باشد، اما شرایط طوری نبود که بتوانم توقع چنین کاری را از او داشته باشم. چهاردهم بهمن سال ۶۳، هوا روشن بود که من را بردند بیمارستان. همان‌جا مادرم با علی تماس گرفت و جریان را به او اطلاع داد. حال خیلی بدی داشتم. دردم زیاد و طاقت‌فرسا بود و اوضاعم به شدت وخیم و نگران‌کننده. از شدت درد، بی‌صدا زار می‌زدم و خبری هم از دنیا آمدن فرزندمان نبود. پرستارها و پزشک‌ها چندبار برای معاینه آمدند و رفتند. کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. باید صبر می‌کردند تا موقعش برسد.

نزدیک ساعت ده صبح روز پانزدهم بهمن، وقتی درد امانم را بریده بود، یک پرستار زن همراه یک دکتر مرد وارد اتاقم شد. همین‌که چشمم به او افتاد، با همان حال و روزم درجا نشستم و گفتم: «آقا! من نمی‌خواهم شما بچه‌ام را دنیا بیاورید!»

با تعجب گفت: «یعنی چی؟!»

گفتم: «من نمی‌خواهم یک مرد بچه‌ام را دنیا بیاورد!»

گفت: «خودت صدای خودت را نمی‌شنوی؟ می‌دانی چقدر حالت بد است؟ می‌دانی اگر اجازه‌ندهی بچه‌ات را به دنیا بیاورم

هم او توی شکمت خفه می‌شود هم خودت می‌میری؟»

گریه‌کنان گفتم: «شما را به خدا به من کاری نداشته باشید!»

بعد هم رو کردم به پرستار و گفتم: «خانم! من حاضرم بمیرم اما

یک مرد بچه‌ام را دنیا نیاورد!»

آقای دکتر عصبانی شد. دستکش‌هایش را درآورد و پرت کرد

یک گوشه و رفت. خانم پرستار نشست بالای سرم و شروع کرد به

پاک کردن اشک‌هایم. پیشانی‌ام را بوسید و کلی قربان صدقه‌ام رفت

که: «دخترم! می‌دانم مؤمن هستی، می‌دانم دختر خوبی هستی؛

اما خدا خودش گفته وقتی ناچار باشی، اشکالی ندارد یک نامحرم

بچه‌ات را به دنیا بیاورد!»

گفتم: «من نمی‌خوام!»

گفت: «اشکالی نداره دخترم! حالا بگیر بخواب و این قدر خودت

را اذیت نکن!»

دراز کشیدم. بنده خدا آن قدر قربان صدقه‌ام رفت و با من حرف

زد که بدون بی‌هوشی بچه‌ام دنیا آمد و از درد خلاص شدم. بچه‌ام

را روی دستش گرفت و با خوش حالی نشانم داد و گفت: «الهی

خوشبخت بشی دخترم! الهی روز خوش بینی عزیزم! ببین چه بچه خوبی دنیا آورده‌ای! خدا بهت یه پسر داده صحیح و سالم! بعد هم پیشانی‌ام را بوسید و رفت. چند دقیقه بعد یکی از پرستارها با یک سبد چرخ‌دار وارد اتاقم شد و گفت: «خانم نبی‌اللهی؟»
گفتم: «بله؟»

گفت: «بیا بچه‌ات را ببین! به‌به! نشانه هم دارد!»
گفتم: «یعنی چی؟»

بچه را روی دست بلند کرد و نشانم داد. روی صورتش یک خال کوچک سیاه داشت.
ساعت یک ظهر بود که یکی صدا زد: «خانم نبی‌اللهی، همراهت آمده!»

علی آمده بود. کلی ذوق نشان دادن پسرمان را داشتیم. سریع لباس پسرمان را به او پوشاندم و لباس‌های خودم را هم تنم کردم و از بیمارستان بیرون آمدم. علی منتظرم بود. از دیدنم خیلی خوش حال بود. وقتی توی ماشین نشستیم، با ذوق عجیبی گفت: «خسته نباشی!»

گفتم: «خیلی ممنون!»

گفت: «تبریک می‌گوییم!»

گفتم: «چرا؟ برای بچه؟»

گفت: «نه بابا! برای خودت می‌گوییم. شنیدم قرار بوده زایمانت را

یک مرد انجام بدهد که تو اجازه نداده‌ای!»
با خنده و تعجب گفتم: «کی به تو گفته؟»
گفت: «پرستارها به من خبر دادند!»
مشخص بود چنان رفتاری برای پرستارها عجیب بوده؛ در عوض
علی با شنیدن این موضوع احساس غرور می‌کرد. گفت: «من دیشب
خواب دیدم پسر دار شدیم و روی صورتش هم یک خال دارد.»
با تعجب گفتم: «راست می‌گویی؟»
گفت: «آره!»
روسری و کلاه پسرمان را از روی صورتش کنار زدم. صورتش را که
دید با خنده گفتم: «دقیقاً همین بچه را توی خوابم دیدم!»
یک قرآن کوچک داد دستم و گفتم: «مرضیه، هرچی با خودم فکر
کردم برایت چی هدیه بگیرم که زحمت‌های تورا جبران کند، چیزی
به ذهنم نرسید جز این قرآن.»
خیلی خوش حال شدم. گفتم: «دستت درد نکند، خیلی زحمت
کشیدی، ممنونم از لطفت.»
ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
کارهایش زیاد بود و باید می‌رفت. صبح روز بعد راهی اهواز شد.
هر از گاهی عکس‌های رسول را می‌گذاشتم لای نامه‌هایم و برایش
پست می‌کردم تا بزرگ شدن پسرمان را ببیند.
فروردین سال ۶۴ بود که آمد تهران. وقتی رسول را دید، با تعجب

گفت: «مرضیه! اصلاً باورم نمی‌شود این بچه، همان بچه سیاه و زشتی است که روز اول دیدم! باورکن اگر توی کوچه دست کسی می‌دیدمش، نمی‌فهمیدم پسر خودم است و این همه قیافه‌اش عوض شده! اصلاً باورم نمی‌شود این بچه، همان بچه است! با اینکه عکس‌هایش را می‌فرستادی، هنوز همان بچه زشتی که خودم دیده بودم، توی ذهنم بود.»

از حرف‌هایش می‌خندیدم. حق داشت. روز اولی که رسول دنیا آمده بود، هم سیاه بود هم زشت؛ اما به مرور زمان رنگ باز کرده بود و هم‌زمان با رشدش، زیبا و زیباتر شده بود.

پس از مدت‌ها آمده بود پیش‌مان و می‌توانست کمی خستگی در کند. تازه خوابیده بودیم که رسول گریه را شروع کرد. از جایم بلند شدم تا برایش یک شیشه شیر آماده کنم. علی گفت: «تو بخواب، من کارهایش را انجام می‌دهم. وقتی خودت تنها هستی، این بیدار خوابی‌ها دست خودت را می‌بوسد، اما وقتی من هستم، شیفتت عوض می‌شود و نوبت من است!»

بعد هم رسول را بغل گرفت و شروع کرد به شیردرست کردن و راه‌بردن او.

همان روزها بود که بحث بر سر جریان دوست داشتن پدرم بالا گرفت. علی با خنده می‌گفت: «اگر همه روحانیون این قدر باصفا و بااخلاص بودند، مملکت چه می‌شد! من که نگاهم نسبت به

روحانیت خوب بود، اما با دیدن حاج آقا، شیفته روحانیت شدم. کاش می‌توانستم درس طلبگی بخوانم و روحانی شوم!»
ما هم سربه‌سرش می‌گذاشتیم و می‌خندیدیم که «اتفاقاً کار خوبی است، خیلی هم به تو می‌آید!»

آن قدر این حرف را زدیم که شوخی‌شوخی بلند شد یکی از لباس‌های پدرم را پوشید. واقعاً برازنده‌اش بود. همه می‌گفتند: «حالا به شما ثابت شد که این لباس بهتان می‌آید؟»

بعد هم برای اثبات و سندیت حرف‌مان، یک عکس از او گرفتیم که هنوز توی آلبوم عکس‌های مان با بقیه عکس‌هایش تفاوت خاصی دارد.

چند روز بعد برگشتیم اهواز.

بشقاب قیمه‌پلو جلوی مان بود. داشتیم غذا می‌خوردیم که افتاد به سرفه. آن قدر که صورتش کبود شد. دست‌وپایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. فقط تندتند مشتم می‌کوبیدم پشتش تا اگر لقمه‌ای در گلویش گیر کرده، پایین برود یا لااقل آب دهانش را بتواند قورت بدهد و نفسش بالا بیاید.

به زور آب ریختم توی دهانش. با عجله بلند شد و رفت توی دستشویی. دنبالش رفتم. خون بالا آورد. گفتم: «علی! علی جان!»
چیزی شده؟»

از گوش‌هایش هم خون می‌ریخت و من کاری نمی‌توانستم انجام

بدهم جز اینکه خون‌ها را با دستمال بگیرم و فرصت بدهم حالش بهتر شود.

حالش که بهتر شد، گفت: «رفته بودیم منطقه‌ای که شیمیایی زده بودند. فکر نمی‌کردم این قدر روی من تأثیر گذاشته باشد. نمی‌دونستم ریه‌هام مشکل پیدا کرده.»

گفتم: «چرا نمی‌روی دکتر؟ لاقلاً دارویی دوایی چیزی بدهد به این روز نیفتی؟»

گفت: «چرا بروم دکتر؟ فایده‌ای ندارد که! اینا همه نشانه‌های رفتن است! امروز نروم، فردا می‌روم!»

قبل از اینکه با من ازدواج کند، بدنش لت و پار شده بود. وقتی دیدمش، اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم کنارش طاقت بیاورم. قبل از ازدواج با علی، دیدن خون یا زخم یا آثارش هم دلم را به درد می‌آورد و حالم بد می‌شد. حالا باید با کسی زندگی می‌کردم که یک جای سالم در بدنش نداشت. کتفش بخیه داشت. آرنجش بخیه داشت. پاهایش بخیه داشت. توی سرش بخیه داشت. اصلاً هیچ جای سالمی نداشت که بدون آسیب مانده باشد. بعدها فهمیدم که هر بار زخمی می‌شده، به زور چند روز توی بیمارستان نگهش می‌داشتند و آخرش هم با مسئولیت خودش برمی‌گشت جبهه. اصلاً به خودش اهمیتی نمی‌داد. انگار دنبال شرایطی می‌گشت که بخواهد برود.

اهل نصیحت کردن نبود. گاهی اوقات که ناچار می شد تذکر بدهد، آن قدر نرم و ملایم حرفش را می زد که به دل نمی آمد. مثلاً وقتی در حضور نامحرم سرگرم پذیرایی می شدم و چند تار مو از زیر روسری یا چادرم بیرون می ماند، سریع اشاره می کرد و ابرویی به سمت موهای خودش بالا می انداخت تا بی آن که دیگران متوجه تذکرش شوند، حجابم را حفظ کنم.

هر وقت با مادرم حرف می زدم، به شوخی و جدی می گفتم: «همیشه یک فرشته سمت راست من وجود دارد که مراقب است پایم را کج نگذارم و یک راست بروم بهشت. علی همان فرشته است که دوست دارد من با سر بروم بهشت.»

روزهای اول و دوم از حرف هایی که درباره شهیدشدنش می گفت، آزرده می شدم. دلخور می شدم. گریه می کردم. دعوا نمی کردم، اما اعتراض می کردم. خواهش می کردم که دیگر آن حرف ها را بر زبان نیاورد؛ اما او با هزار آیه و حدیث، به حرفش ادامه می داد تا اینکه کم کم برایم طبیعی شده بود آن حرف ها را بشنوم و در مقابلش سکوت کنم.

درست شده بود مثل بیماری که می دیدم ذره ذره جلوی چشمم آب می رود و امروز و فردا است که او را از دست بدهم. تصور کنید بیمار عزیزی توی خانه دارید که پشت سر هم بگوید، الان می میرم، فردا می میرم تا اینکه یک دفعه خبر بیاورند، عزیزتان از دست رفته! زمین

تا آسمان حال و روز شما فرق می‌کند. آن زمان به نظر خودم طوری که علی از شهادتش حرف می‌زد، من این آمادگی را پیدا کرده بودم که هر لحظه خبر بدهند او به آرزویش رسیده است، دچار شوک شدید نشوم.

گفت: «ببین! خوب به حرف‌هایم گوش کن مرضیه! الآن نباید جریان را احساسی کنی. باید بدانی من رفتنی هستم. دیرو زود دارد، سوخت و سوز ندارد. من که رفتم، تو هنوز جوانی؛ باید ازدواج کنی! نباید اشتباه کنی و بقیه عمرت را به تنهایی بگذرانی. اگه من شهید شدم، تو به خاطر من نمان و غصه نخور، تو خیلی جوانی، ازدواج کن چون تنهایی فقط برازنده خداست.»

با دلخوری گفتم: «علی! این چه حرف‌هایی است می‌زنی؟ من با یک بچه چطور می‌توانم ازدواج کنم؟»

گفت: «شرایطش پیش آمد، ازدواج کن. سبک‌سنگین کن، ببین چه کسی خوشبخت می‌کند، با همان آدم ازدواج کن.»

علی جان! بعدها فهمیدم همه این آمادگی‌ها کشک است! وقتی روزش رسید و خبر دادند دیگر قرار نیست بیایی تا باز با تو خدا حافظی کنم، دیگر قرار نیست بعد از آن خدا حافظی باز هم به انتظارت بنشینم، فهمیدم همه آن معادلات، همه آن

محاسبات برای قبول کردن این موضوع که
دیگر نخواهی بود، همه‌شان کشک بوده،
کشک!

بودن در اهواز چندان برایم سخت نبود. دلم خوش بود که علی هر چند روز یک بار می‌آید و می‌بینمش. اگر من نمی‌توانستم بروم تهران، خانواده‌ام می‌آمدند اهواز تا زیاد دل‌تنگ‌شان نشود. چند باری برادرم آقامهدی آمد دیدنم. چندبار هم مادرم. هرکدام‌شان چندروز پیش‌مان می‌ماندند و برمی‌گشتند تهران تا هر دو طرف از دل‌تنگی درآییم.

یک‌روز علی آمد و گفت: «قرار است بروم باختران. همان‌جا یک واحد آپارتمان گرفته‌ام تا برویم آنجا زندگی کنیم. حالا می‌توانی بروی جهیزیه‌ات را بیاوری!»

خیلی خوش‌حال شدم. گفتم: «چه خوب!»
 دو دستگاه تویوتاوانت آمدند جلوی هتل دنبال وسایل‌مان.

علی خنده‌اش گرفته بود. رفت سراغ رفقاییش و گفت: «یک دست رختخواب و چند عدد پتو و نصف سرویس ملامین و دو تا قابلمه که وانت نمی‌خواهد!»

برگشتم تهران. حس خوبی داشتم. انگار تازه می‌خواستم ازدواج کنم و بروم خانه بخت. جهیزیه‌ام را با مادرم بیرون کشیدیم، خوب و بد کردیم و کنار گذاشتیم. مادرم دلش نمی‌آمد وسایلی را که به نظر خودش قدیمی شده یا به مرور زمان رنگ و رُخ‌شان عوض شده بود، به من بدهد. یکسری از آن‌ها را دوباره خریداری کرد، قدیمی‌ها را برای خودش نگه‌داشت و جدیدها را روی لوازم من گذاشت تا علی خبر بدهد و برویم باختران.

بالاخره خبر داد. یک کامیون خاور گرفتیم. با مادر و برادرم، اسباب و اثاثیه‌ام را بار زدیم و راهی باختران شدیم. خیلی ذوق داشتم. احساس می‌کردم برای اولین بار قرار است بروم داخل خانه‌ای زندگی کنم که همه چیزش مال خودم است.

مرداد سال ۶۵ بود که از اهواز به باختران مهاجرت کردیم. آن واحد آپارتمان در مقابل آن اتاق ۳ متری، برایم چیزی بود شبیه بهشت. با عشق و علاقه زیادی تمام جهیزیه‌ام را چیدیم و همه‌مان کلی ذوق کردیم. علی آمد. اوضاع را که دید، دیدن آن همه وسایل نو برایش اهمیتی نداشت؛ اما خوش حالی و ذوق من، او را هم سر ذوق آورده بود و کلی تعریف و تمجید و به‌به و چهچه می‌کرد.

دو تا اتفاق داشتیم. گفت: «مرضیه، محل کار ما خیلی کوچک و جای مان تنگ است. اگر راضی هستی، آن اتاق اضافی را بگذاریم برای لوازم بچه‌های سپاه. اصلاً بشود انباری آن‌ها.»
گفتم: «راضی‌ام»

علی یک خوبی خاص داشت، آن هم اینکه از ماجراهای خودش و کارهایی که قرار بود انجام دهد، برایم تعریف می‌کرد. کاری که بیشتر دوستانم می‌گفتند شوهرهای شان از آن پرهیز می‌کنند. یک روز نشست به توضیح اینکه: «اقتصاد عراق روی صادرات نفت می‌چرخد، وابستگی کشورشان به نفت آن قدر زیاد است که اگر قرار باشد به آن‌ها ضربه اساسی بزنیم، باید از همین راه وارد شویم. در واقع، عراق ثروتی جز نفت ندارد و صدام به این موضوع می‌بالد. پالایشگاه‌های نفت آن‌ها در کرکوک است و صدام برای محافظت از آن‌ها، دورتادورش را با سایت‌های موشکی مجهز کرده است. جاسوس‌هایش هم تا داخل مرز کشور ما نفوذ کرده‌اند تا اگر کسی به سرش زد کاری کند، لو برود و دخلش را بیاورند.»
پرسیدم: «خوب چرا تا به حال این کار را نکرده‌اید؟ آن‌ها که این بلا را سر ما آورده‌اند!»

گفت: «چون تأسیسات نفتی آن‌ها ۱۵۰ کیلومتر داخل خاک‌شان است. اگر بخواهیم با هواپیما به آنجا حمله کنیم، با تجهیزاتی که دارند خیلی راحت باعث ساقط شدن هواپیماهای ما می‌شوند.»

از راه زمینی هم این کار ناممکن به نظر می‌رسد و برای انجامش برنامه‌ریزی‌های زیادی لازم است.»

پرسیدم: «به خاطر نفوذی‌ها؟»

گفت: «هم آن‌ها، هم اینکه منفجرکردن تأسیسات نفتی به دلیل وسعت منطقه آن، باید با تعداد نفرات خیلی زیاد و ابزارهای بسیار سنگین و خاص انجام شود؛ یعنی حداقل دو سه هزار نفر نیروی ایرانی باید وارد خاک عراق شوند با چند تان سلاح و ماشین.»
ابروهائیم را به نشانه تعجب بالا انداختم. گفت: «الآن تمام آن برنامه‌ریزی‌ها انجام شده و قرار است برای منفجرکردن تأسیسات نفتی وارد خاک عراق شویم.»

برای نیروهایش کلاس‌های آموزشی و کوه‌پیمایی گذاشته بود و هر روز خودش هم پایه‌پای آن‌ها در آن تمرین‌ها شرکت می‌کرد و من کمتر از قبل می‌دیدمش. یک بار دوسه روز به خانه نیامد. وقتی آمد، گفت: «ببخشید که کمی طولانی شد! باید بچه‌ها را می‌بردم کوه‌پیمایی و همراهی‌شان می‌کردم.»

بعدها از این‌وآن شنیدم آن کوه‌پیمایی بیست و چهار ساعت کامل بوده است. علی هر چند ساعت، فقط به مدت پنج دقیقه به آن‌ها فرصت می‌داده استراحت کنند و حسابی همه‌شان اذیت شده بودند. آن روز باختران را یک دور کامل زده و برگشته بودند مقر خودشان و هر کدام یک گوشه افتاده بودند و از خستگی خواب‌شان

برده بود!

من با پسردایی‌ام، عباس سراج^۱ بزرگ شده بودم. او یکی از افرادی بود که تأثیر مثبتی روی شخصیت من داشت. به شدت به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت و به همان نسبت به همسر و دخترهایش محبت می‌کرد. وقار و نجابتی داشت که او را زبانزد خاص و عام کرده بود. یک روز گفتم: «علی! پسردایی من عباس آقا از نیروهای جهادسازندگی است و به نظرم در منطقه ما خدمت می‌کند.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «سنندج.»

گفت: «برویم دیدنش؟»

پرس‌وجو کرد و آدرس دقیق محل خدمت عباس سراج را گرفت و رفتیم دیدنش. آن دیدار سبب خوش حالی هر سه نفرمان شد. شهرپورماه بود که گفت: «مرضیه! من دارم می‌روم داخل عراق. باید بروم کرکوک برای عملیات. معلوم نیست کی برگردم.»
بالاخره وقتش رسیده بود برود در همان عملیاتی که از آن حرف می‌زد، شرکت کند. گفتم: «ان شاء الله به سلامتی برگردی!»
رفقاییش یکی یکی آمدند، لوازم‌شان را گذاشتند داخل همان

۱- عباس سراج؛ متولد ۲۰ آذرماه ۱۳۳۷ که در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۶ به فیض شهادت نائل گردید. روحش شاد و پادش گرامی.

اتاق و رفتند. علی هم خداحافظی کرد و رفت. باید من می ماندم و رسول. به پیشنهاد علی و دیگران، برگشتم تهران تا در خانه تنها نمانم. یک هفته بیشتر پیش پدر و مادرم نبودم که دیدم طاقت نمی آورم از علی دور باشم. احساس می کردم اگر کارش زود تمام شود و برگردد و ببیند خانه نیستم، حالش ناخوش می شود. خداحافظی کردم و تک و تنها با رسول برگشتم باختران.

روزها و روزها به انتظارش نشستم، اما خبری از آمدنش نبود. رفقای علی یکی یکی آمدند وسایل شان را گرفتند و رفتند. آن قدر در خانه مان را زدند و آمدند ساک شان را بردند که با خودم می گفتم: «خدایا! همه آمدند، جز علی من...»

خیلی غصه می خوردم. می ترسیدم اسیر یا شهید شده باشد. خلاصه، بلایی چیزی سرش آمده باشد که خبری از او نبود. آن قدر از نیامدنش عذاب کشیدم و غصه خوردم که یک شب خواب دیدم با برادرم محمد که نیروی زیردست علی بود، رفته ام اداره علی. یک پلاکارد بزرگ جلوی اداره شان بود که رویش نوشته بود «شهادتت مبارک!» توی خواب گفتم: «محمد! بین اینجا می خواهند بنویسند «علی جان! شهادتت مبارک!»

برادر کوچکم محمد دوران خدمت سربازی اش را در واحد تخریب با علی می گذرانند. محمد گفت: «این قدر فکر بد نکن! ان شاء الله به سلامتی برمی گردد!»

از خواب پریدم.

علی! آن زمان خیلی دوست داشتم
یک آدم خرافاتی می‌بودم و این حرف که
می‌گویند خواب زن چپ است، درست
باشد. اما خودت که می‌دانی، نه آن زمان
خرافاتی بودم، نه حرف این خرافاتی‌ها
درست از آب درآمد!

درست دوماه بعد، از جلوی ساختمان
اداره شما گذشتم. یادت هست؟ همان
پلاکارد، سردرِ همان اداره نصب و رویش
نوشته شده بود: «علی جان! شهادتت
مبارک!»

کاش حرف خرافاتی‌ها درست بود و خوابم
این قدر صادق نمی‌بود.

وقتی عازم عملیات بود، همیشه برایش نذر می‌کردم به سلامت برگردد. دعا می‌کردم عملیاتش را به خوبی انجام بدهد و برگردد. قرآن می‌خواندم و ذکر می‌گفتم تا مشکلی برایش پیش نیاید و برگردد. هر آیه و ذکر و دعایی که می‌گفتند حاجت می‌دهد یا خوب است پشت سر مسافر بخوانی، می‌خواندم به این امید که برگردد. همیشه هم برمی‌گشت. به قول خودش، دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت.

بالاخره بعد از نزدیک دو ماه آمد. صحیح و سالم بود. بعد از ده‌ها روز رفت حمام و حسابی خودش را شست و آمد سراغ رسول و شروع کرد به بازی کردن با او. برایش چای آوردم و نشستم روبه‌رویش. دلم برای دیدنش، برای حرف زدنش تنگ شده بود. از اینکه سالم

کنارم نشسته و درست جلوی چشم‌هایم بود، حال خوشی داشتم. دوست داشتم برایم حرف بزند و من تماشایش کنم. گفتم: «تعریف کن!»

سری تکان داد و گفت: «نقشه برای نفوذ به خاک عراق یک‌سال‌ونیم طول کشید، اما خدا را شکر موفق شدیم.»
گفتم: «آنجا چه کار کردید؟»

گفت: «چهارماه قبل از اعزام، شناسایی‌های مان را انجام دادیم، بعد هم شروع کردیم به انتقال خمپاره‌های ۱۲۰ و ادوات سنگین.»
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «یعنی بالاخره شما با خودتان اسلحه بردید داخل خاک آن‌ها؟»

خندید و گفت: «ما هزار نفر گردِ پیش‌مرگ داشتیم که در تمام مسیر کمک‌مان بودند. قرار بود فقط ۱۵۰ کیلومتر به داخل خاک عراق نفوذ کنیم، اما این مسیر به هزارویک دلیل طوری بود که باید چهارصد کیلومتر راه می‌رفتیم و به نوعی نیروهای نفوذی و ارتش بعث را دور می‌زدیم. از داخل ۴۵ روستا و کوه‌وکمرهای خطرناک عبور کردیم تا از چشم جاسوس‌های شان پنهان باشیم. بارهای مان را دویست رأس قاطر حمل می‌کردند که خیلی‌های شان هم در آن سرما و یخبندان، افتادند ته دره و مردند.»

گفتم: «یعنی خودتان به ته درّه‌ها پرت نشدید و اتفاقی برای تان نیفتاد؟ سختی تان فقط پیاده‌روی و کوه‌نوردی بود و بس؟»

خندید و گفت: «کمی گرسنگی، تشنگی، خستگی، سرما، یخبندان و چیزهای دیگر را هم اضافه کن.»

سری به نشانه تأسف تکان دادم. این عادت علی را به چشم دیده بودم که هر سال محرم که شروع می‌شد، ده روز اول را به یاد تشنگی آقا امام حسین علیه السلام از خوردن آب امتناع می‌کرد. با خودم گفتم: «اگرچه این سفرت به عراق، برای زیارت کربلا نبود؛ اما گویا خاک عراق عرب برای شیعیان حسین علیه السلام، مشقت و خستگی و تشنگی می‌طلبد.»

ادامه داد: «رژیم صدام برای هر کدام از ما دومیلیون و پانصد هزار تومان جایزه گذاشته بود! با این جایزه هنگفت، هر عراقی، هر روستایی، هر گُرد یک دشمن به شمار می‌آمد. دور ماندن از چشم کمونیست‌ها و مجاهدین خلق را هم بگذار روی آن‌ها. البته، اتفاق‌های جالب هم افتاد. مثلاً در یکی از روستاها به پیرمردی رسیدیم که پانزده سال در عراق زندگی می‌کرد و بلد بود فارسی صحبت کند. گفتیم: در برگشت، همراه ما به ایران بیا. گفت: نه! امام گفته تا صدام هست، جنگ هست. اگر صدام رفت، من می‌آیم. یک جا هم رفتیم که طرف عکس یک افسر بعثی را روی دیوار خانه‌اش زده بود و می‌گفت: برادرم است. خدا را صد هزار مرتبه شکر که اسپر ایرانی‌ها شد!

علی هربار اسم امام خمینی رحمته الله علیه را بر زبان می‌آورد، گل از گلش می‌شکفت. به شدت امام را دوست داشت و همیشه می‌گفت: «اگر

با دقت به حرف‌های امام گوش بدهیم، تازه ممکن است بعد از بیست سال بفهمیم ایشان چه می‌فرمودند!»
 ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: «پس داخل خاک عراق هم مخالفان صدام زیاد هستند.»

سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و ادامه داد: «مرضیه! وضع‌مان طوری شد که دیگر امیدی برای برگشت نداشتیم. به قرآن تفأل زدیم و آیهٔ توکل آمد. توکل کردیم و کارمان درست شد.

عملیات «فتح ۱» بدون حتی یک شهید و فقط با سه مجروح انجام شده بود و برنامه‌های تلویزیون و رادیو، چندین روز به آن اختصاص داشت. حق هم داشتند. آن همه بار و ماشین‌آلات و ابزارهای جنگی با آن همه نیرویی که به خاک عراق نفوذ و ادعاهای صدام را نقش بر آب کرده بودند، بیشتر از این‌ها جازدن لازم داشت. بعد از آن جریان حرف مردم شده بود تعریف و تفسیر آن کار غیرممکن. عملیات کرکوک که به عملیات «فتح ۱» هم مشهور شد، اولین عملیات پارتیزانی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در داخل خاک عراق بود که در آن، به همت علی و رفقاییش، در بیستم مهر ۶۵، پالایشگاه عظیم نفت کرکوک عراق منهدم شد.

به روایت دوستان علی، آن شب انفجار پالایشگاه و تأسیسات نفتی و یک میلیون و دویست هزار بشکه نفت، شب تاریک کرکوک را مثل روز روشن کرد و تا عراقی‌ها ببینند و آن آتش را مهار کنند، ذخایر

زیادی را از دست دادند.

نیروهای سپاه همان شب، مقرّ منافقین را هم منهدم کرده بودند تا به آن‌ها هم که پای‌شان را از گلیم‌شان درازتر کرده بودند، ضربه شستی نشان بدهند. تلفات منافقین به قدری زیاد بود که تا مدت‌ها اخبارشان پُر بود از لعن و نفرین‌های آن‌ها نسبت به پاسدارها و حکومت جمهوری اسلامی ما!

مرخصی کوتاه‌مدتی گرفت و با هم رفتیم کاشمر دیدن خانواده‌اش. چندروز بیشتر نمانده بودیم که آماده برگشت شدیم. اهل وصیت‌نامه نوشتن نبود. نازی که بهتر از دیگران او را می‌شناخت، رفت یک قلم و کاغذ آورد و گذاشت جلویش. علی خسته بود. سرفه می‌کرد و تب‌ولرز داشت. پرسید: «این‌ها را برای چه آورده‌ای؟»

نازی لبش را به دندان گرفت و آخرش هم گفت: «هیچی!» وقتی به قصد رفتن از جا بلند شدیم، گفت: «قبل از اینکه بروم، بگذارید برای تان یک روایت بگویم! امام حسین علیه السلام می‌فرمایند: در آخرالزمان عده‌ای از مردم دین را تا وقتی که شیرین است مانند آب دهان در دهان‌شان نگه می‌دارند و وقتی تلخ شد، آن را بیرون می‌اندازند.»

چشم‌هایش پراز اشک شد و ادامه داد: «امیدوارم کسانی که به اسلام لطمه می‌زنند، روزی رسوا شوند.»

برگشتیم باختران.

از وقتی از کرکوک برگشته بود، احساس می‌کردم دیگر هیچ چیز کم ندارم. دیگر هیچ چیز از خدا نمی‌خواستم. فقط دوست داشتم علی پیشم باشد. دوست داشتم بچه‌مان سالم باشد، که بود. دوست داشتم خانه‌مان بزرگ باشد، که بود.

چه چیزی نداشتم که از خدا بخواهم به من عطا کند؟ همه چیز عالی بود. زیر یک سقف با مردی زندگی می‌کردم که عاشقش بودم. ایمانش روزبه‌روز عاشق‌ترم می‌کرد، پس اگر چیز دیگری از خدا می‌خواستم، ناشکری بود و بس!

رسول کوچک بود و به مراقبت زیادی نیاز داشت، اما علی همیشه سرش شلوغ بود و از وقتی هم آمده بودیم باختران، گرفتارتر شده بود. باوجوداین، بعضی شب‌ها که رسول بدقلقی می‌کرد، اجازه نمی‌داد من از جایم بلند شوم. خودش او را بغل می‌کرد و وسط اتاق راه می‌رفت تا آرام بگیرد و دوباره بخوابد.

باختران با اهواز کاملاً متفاوت و به شدت ناامن بود. هواپیماهای بمب‌افکن بعثی به قدری در آسمان شهر پرواز می‌کردند و بمب‌های شان را روی سر مردم می‌ریختند که یکسره برق‌ها قطع و تمام شهر پر بود از صدای انفجار بمب‌ها و صدای ضد هوایی و آژیر قرمز. مردم همیشه در حال دویدن به سمت پناهگاه‌ها و بیشتر مغازه‌ها با درهایی باز و بساطی پهن، به حال خودشان رها

شده بودند.

بمباران‌ها زیاد بود و علی و گروهش روزبه‌روز پیکارتر می‌شدند. علی همیشه می‌گفت: «شهر که بمباران می‌شود، بازار ما هم گرم می‌شود!»

خدا از صدام و مزدورهایش نگذرد! یکی از آن فاجعه‌ها، بمباران هوایی مردم ایلام در راهپیمایی روز قدس بود. افراد اصلی گروه علی فقط سی نفر بودند که تعدادی از همین افراد به آنجا رفت و آمد می‌کردند تا بالاخره توانستند در عرض سه هفته بعد از آن، حداقل پنجاه عدد بمب صد تا پانصد کیلویی خنثی کنند!

صدام می‌دانست مردمی که در شهرهای مرزی زندگی می‌کنند، کار پشتیبانی نیروهای جمهوری اسلامی را انجام می‌دهند و چون نمی‌توانست آن‌ها را با پول بخرد، تلاش می‌کرد با حذف فیزیکی و همین‌طور ضربه زدن به روحیه‌شان، آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی کند، غافل از اینکه مردم با دیدن آن جنایت‌ها، در دفاع از کشور مصمم‌تر و روزبه‌روز بیشتر از قبل از صدام و ارتش او متنفر می‌شوند. علی نسبت به تربیت رسول حساس بود. همیشه به من سفارش می‌کرد: «مرضیه! وقتی می‌خواهی قرآن بخوانی، نماز بخوانی، دعا بخوانی، این‌ها را نگذار برای وقتی که رسول خواب است. بگذار وقتی بیدار است، جلوی چشمش بخوان تا او این کارهای خوب را از همین شیرخوارگی ببیند و یاد بگیرد.»

خودش عاشق امام حسین علیه السلام و حضرت زینب علیها السلام بود. محرم و صفر که شروع می‌شد، گاه و بیگاه با هم می‌رفتیم مراسم عزاداری. می‌گفت: ما هرچه داریم، از همین روضه‌هاست، از همین پدر و مادری که بچه بودیم و حتی معنی روضه را نمی‌فهمیدیم و ما را با خودشان می‌بردند به چنین مراسمی. ما هم باید رسول را با خودمان ببریم این مجالس تا او هم با این نهضت و قیام حسینی، بزرگ شود.

جالب‌تر اینکه خودش هم برای تربیت رسول واقعاً وقت می‌گذاشت و این کارها را فقط روی دوش من نمی‌انداخت. برابیم عادت شده بود بینم با یک کیسه پراز مین و بمب به خانه بیاید و طرز کار آن‌ها و روش خنثی کردن شان را به من آموزش بدهد. اما از وقتی رسول دنیا آمده بود، انگار یک شاگرد جدید گیرش آمده باشد، بساطش را بزرگ‌تر پهن می‌کرد و با صبر و حوصله می‌نشست با زبانی کودکانه طرز کار آن وسایل را برای پسرمان توضیح می‌داد. می‌گفت: «مرضیه! گروه تخریب با رشادت و ایمانی که دارد، حرکت می‌کند، معبر باز می‌کند، سیم‌های خاردار را پاره می‌کند، تمام موانعی که دشمن ایجاد کرده و فکر می‌کند با آن موانع می‌تواند جلوی رزمنده‌های اسلام را بگیرد و آن‌ها را از هدفی که دارند دور کند، از میان برمی‌دارد. رزمندگان هربار به دستور فرماندهان شان جلو می‌روند تا ثابت کنند نیروهای بعثی، نیروهای پوشالی و پوچی

هستند که استکبار به خیال خودش در مقابل نیروهای اسلام و برای شکست ما قراردادده. ما هم هربار پاسخ دندان شکنی به آنها داده‌ایم تا نویدی باشد برای پیروزی‌ای که امام امت به امت ما نوید داده‌اند.

با خنده می‌گفتم: «علی! رسول بچه است، نمی‌فهمد تو چه می‌گویی، این قدر خودت را اذیت نکن!»
می‌گفت: «درست است که رسول بچه است و متوجه حرف‌هایم نمی‌شود و این لوازم برایش اسباب‌بازی است، اما از الآن با این‌ها آشنا می‌شود تا ان شاء الله در آینده بتواند جای من را بگیرد و به اسلام خدمت کند.»

از طرف ستاد برای من یک مقدار وسایل آوردند. دوستانش برای اینکه تنهایی من را اذیت نکند، برایم تلویزیون فرستاده بودند با یک مقدار لوازم دیگر. من نادانسته آنها را تحویل گرفتم و منتظر ماندم علی بیاید تا بدانم تکلیفم با آنها چیست؟
علی آمد. گفت: «تو این چیزها را لازم داری؟»
گفتم: «نه.»

همه را همراه با چند وسیله که داخل اتاق اضافی ما (همان انبار بچه‌های سپاه) بود، روی کاغذ لیست کرد و با امضای خودش به قرارگاه برگرداند.

در باختران از شام و نهار سپاه خبری نبود و باید خودمان مواد

غذایی مان را تهیه می‌کردیم. خیلی دوست‌داشتیم با علی برویم خرید؛ اما فرصتی برای این کار نداشت و ناچار بودم هر از گاهی رسول را بغل بگیرم و بروم بازار، خریدهای خانه را انجام بدهم. بیشتر اوقات هم خبری از نان تازه نبود. توی همان اوضاع و احوال بحرانی، یک عده آدم ظالم وجود داشتند که بی‌اعتنا به شرایط مردم، از موقعیت سوءاستفاده می‌کردند و نان‌های خشک و بی‌مصرفشان را می‌آوردند توی بازار و به چندبرابر قیمت می‌فروختند. شیرینی‌های مانده و در حالت عادی غیرقابل جویدن و فاسدشده‌شان را به همان شکل به مردم قالب می‌کردند و هیچ ابایی از کارشان نداشتند. مردم هم از سر ناچاری همان‌ها را می‌خریدند تا کمبود مواد غذایی، آن‌ها را به دردسر نیندازد.

خدا می‌داند چقدر از این دسته آدم‌ها که نان‌شان را توی خون مردم می‌زدند و می‌خوردند حالم بد می‌شد و برای علی از چیزهایی که دیده بودم، حرف می‌زدم. هرچه با خودم کلنجار می‌رفتم، باورکردنی نبود که یک عده مثل شوهر و برادرهای من می‌روند جبهه تا همین آدم‌ها امنیت داشته باشند و آن‌ها در عوض، پول خون مردم را می‌گیرند و تکانی هم به حال‌شان نمی‌آمد.

یک روز علی در خانه نشست‌بود که طبق معمول آژیر قرمز به صدا درآمد. به سرعت چادرم را انداختم روی سرم و رسول را بغل زدم و دویدم سمت در. علی با تعجب نگاهم می‌کرد و پرسید: «کجا؟»

گفتم: «مگر نمی شنوی؟ هواپیماها نزدیک شده اند!»
هم زمان صدای انفجار به گوش مان رسید. گفت: «چرا می شنوم،
ولی سؤالم این است تو با رسول کجا می روی؟»
گفتم: «پناهگاه!»

گفت: «بیا بنشین مرضیه! اینجا یا پناهگاه، چه فرقی می کند؟
قسمت نباشد، روی بمب هم ایستاده باشی، زخمی به تنت
نمی نشیند!»

صدای انفجارها زیادتر شد. گفتم: «حالا بیا برویم!»
گفت: «مگر دوست نداشتی برویم خرید؟ الان بهترین فرصت
است و من هم وقتم خالی است.»

با تعجب نگاهش کردم. فکر کردم شوخی می کند، اما قیافه اش
نشان می داد قصدش شوخی نیست. از جایش بلند شد و
لباس هایش را پوشید و گفت: «برویم.»

پرسیدم: «پناهگاه یا بازار؟»

خندید و گفت: «بازار!»

حرفی نزدم. او به بمباران و انفجار عادت کرده بود. از آدمی که
هر از گاهی یا مین یا مواد منفجره خنثی شده و بی خطر را به خانه
می آورد، چه انتظاری جز این می توانستم داشته باشم؟ از آدمی
که به پسر یک سال ونیمه اش آموزش خنثی کردن مین می داد، چه
می توانستم بگویم؟

با هم رفتیم بیرون. یکی از تویوتا‌های سپاه جلوی در بود. با همان رفتیم سمت بازار. جلوی یکی یکی از ضد‌هوایی‌هایی که در حال تیراندازی به هواپیماها بودند، توقف کرد. پرسیدم: «چرا حرکت نمی‌کنی؟»

گفت: «باید رسول از نزدیک جنگ را احساس کند و بفهمد مردم اینجا با چه شرایطی زندگی می‌کنند تا بتواند علیه این دشمن بجنگد.»

توی کوچه و خیابان پرنده پرنمی‌زد. همه از ترس بمب‌هایی که روی شهر می‌ریخت، به پناهگاه‌ها پناه برده بودند. به سمت بازار حرکت کردیم. مغازه‌ها بدون استثنا باز بود، اما بدون فروشنده و بدون خریدار. میوه لازم داشتیم، اما میوه فروش نبود، نان لازم داشتیم، نانوا نبود.

چیزی نمانده بود دست خالی برگردیم که یک فروشگاه کوچک اسباب‌بازی به چشم‌مان خورد. رفتیم داخل. یک پسر نوجوان بی‌اعتنا به صدای انفجارهایی که می‌شنید، پشت دخلش نشسته بود و قرآن می‌خواند. علی از همان مغازه برای رسول عروسک خرید و برگشتیم خانه.

به خانه که رسیدیم، به شوخی گفتم: «علی جان! این همه بار را چه کار کنیم؟»

به حرفم خندید و گفت: «ان شاء الله یک روز دیگر می‌روییم.»

رسول را گذاشت و گفت: «تعداد پروازهای هواپیماها کم شده. ضدّ هوایی‌ها کارشان را کرده‌اند و آن‌ها را فراری داده‌اند. الآن نوبت من و بچه‌هایم است.»
خداحافظی کرد و رفت. من هم خودم را سرگرم بازی با رسول کردم تا اینکه وضعیت سفید اعلام شد.

علی آمد دنبالم و گفت: «مرضیه، آماده شو برویم بیرون.»
پیشنهادش چنان خوش‌حالم کرد که نرسیدم کجا. دوسه‌ساعتی از اعلام وضعیت سفید می‌گذشت. علی رسول را بغل گرفت. من هم چادرم را سرم کردم و دنبالش رفتم. یک‌ربع بعد وارد منطقه‌ای شدیم که یک سوله بزرگ داشت. یک‌عهده با لباس عادی و بعضی هم با لباس سپاه به آن رفت‌وآمد می‌کردند. علی گفت: «بیا!»

وارد سوله شد. بدون سؤال دنبالش رفتم. چیزی را که دیدم که دعا کردم خدا برای هیچ مسلمانی نیاورد. دو طرف سوله صفی دور و دراز بود از جنازه‌های پیر و جوان و زن و کودک که روی زمین قرار داشتند و دقیقه‌به‌دقیقه تعدادشان بیشتر می‌شد. دلم ریش‌ریش شد. صورت‌های‌شان خونی و لباس‌های‌شان آغشته به خاک و دود. بعضی‌های‌شان سوخته و بعضی‌ها تکه‌تکه شده بودند. حتی یک نفرشان نبود که لباس نظامی تنش باشد و دلم به این خوش شود که صدام به یک پادگان حمله کرده و این‌ها تلفات

غیرنظامی‌ها بوده‌است. گفتم: «علی! این‌ها کجا بودند؟»
 به یک گروه از زن‌ها و بچه‌ها اشاره کرد و گفت: «این‌ها توی
 صف نانوائی بوده‌اند...»
 راه‌رفتم و اشک ریختم؛ راه‌رفتم و برای خانواده‌های آن‌ها از خدا
 صبر خواستم؛ راه‌رفتم و به صدام لعنت فرستادم.
 گفتم: «علی! چرا من را می‌آوری این جور جاها؟»
 گفت: «برای اینکه بدانی صدام با مردم چه می‌کند! برای اینکه
 بدانی چرا تو داخل خانه تنهایی و رنج بزرگ کردن رسول را می‌کشی
 و من برای چه می‌جنگم. برای همین که رسول‌های دیگر این‌طور
 تکه‌تکه نشوند.»
 حرفی نزدم. از سوله بیرون آمد و رفتیم توی خیابان‌های شهر.
 به کوچه‌ای رسیدیم که سرتاسرش پُر بود از مردمی که جلوی یک
 خانه صف کشیده بودند و زار می‌زدند. انگار یک دسته عزاداری
 ثابت ایستاده باشد وسط یک تکیه. شگفت‌زده و متحیر، ایستادم
 و به آن‌ها نگاه کردم. چشم‌شان به بالکن وسیع یکی از خانه‌ها بود
 که زنی بلندبالا و چهارشانه با لباس محلی و شالی سیاه و گل قرمزی
 که دور سرش پیچیده بود، روی آن ایستاده بود و با هر دو دست به
 صورت ضربدری به سینه‌اش می‌زد و خودش را تکان می‌داد و ضجه
 می‌زد: «رولّه! رولّه! رولّه!»
 می‌دانستم به گردی می‌گوید: «فرزند جان! فرزند عزیزم! فرزندم!»

آن قدر غریبانه گریه می‌کرد که نیازی نبود بشنوم چه به روزش آمده است. من هم زار زار مانند مردم به گریه افتادم. در همان هیاهو شنیدم یکی گفت: «دوساعت قبل هر چهار بچه‌اش در بمباران زیر آوار مانده‌اند. آن‌ها را یکی یکی بیرون کشیده‌اند، دریغ از اینکه لااقل یکی‌شان سالم مانده باشد.»

زن داد می‌زد: «عزیزم! عزیزم!»

او به گُردی داد می‌زد «عزیز کوچکم، عزیز کوچکم» و مردم های‌های می‌گریستند! علی در گوشم گفت: «مرضیه! به دستبندی که به دست راستش بسته، نگاه کن!»

با تعجب به او دُل زدم و گفتم: «علی! توی این اوضاع دستبند زن داغ دیده را نشانم می‌دهی؟»

گفت: «نگاه کن تا بفهمی!»

سر برگرداندم و به زن خیره شدم. زن همان‌طور که به سر و سینه‌اش می‌زد، هر از گاهی توی سرش می‌کوبید و موهایش را می‌کشید. به مچ دست‌هایش نگاه کردم که به جای دستبند چرم سیاه، دسته‌دسته موهایش کنده می‌شدند و تاب می‌خوردند دور مچ دست‌های زن. من هم توی خودم تاب خوردم و تاب خوردم و یک باره گُر گرفتم. گریه می‌کردم، علی هم گریه می‌کرد، مردم هم گریه می‌کردند.

بی‌تاب دیدن آن صحنه، برگشتم و به سمتِ خانه راه افتادم.

علی هم به دنبالم آمد.

دیدن آن صحنه تا ماه‌ها که هیچ، هنوز هم بعد از سی سال، هر وقت یادش می‌افتم من را آتش می‌زند. درست همان روزها بود که هر وقت از شهادت حرف می‌زد، می‌گفتم: «نگو، دلم می‌گیرد!» می‌گفت: «نه! بگذار بگویم. به من دلبسته نباش، خدا دقیقاً از همین دلبستگی‌هاست که آدمیزاد را امتحان می‌کند. از همین وابستگی‌هاست که آزمایش می‌گیرد.»

راست می‌گفت. من واقعاً به او دل بسته بودم. واقعاً وابسته‌اش شده بودم و دوست نداشتم از دستش بدهم. همیشه به این فکر می‌کردم چه بد شد که یادم رفت توی عریضه‌ای که برای امام زمان عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى نوشتم و به آب جاری انداختم، خواسته‌ام را تمام و کمال بنویسم. با خودم می‌گفتم: «انسان هر خیری از آقا عَجَلُ اللَّهِ تَعَالَى بخواهد، به او می‌دهد. به من هم داد، ولی کاش فراموش نکرده بودم بگویم حاجتم را برایم نگه دارد!

صدام به تلافی عملیات کرکوک، بمباران‌های مناطق مسکونی را بیشتر کرد. کار به جایی رسید که مردم اکثر اوقات داخل پناهگاه‌ها، پناه گرفته بودند و خطر قحطی آن‌ها را تهدید می‌کرد. آن روزها دشمن برای بیشتر کردن تلفات انسانی، از بمب‌های خوشه‌ای استفاده می‌کرد.

کار در باختران به جایی رسیده بود که باید به جای وضعیت

قرمز، وضعیت سفید اعلام می‌شد تا مردم بدانند چه وقت در امان هستند، نه اینکه چه زمانی در خطرند!

علی و نیروهایش به شدت در باختران مشهور شده بودند. همه می‌دانستند کارشان این است با اسباب و اثاثیه‌شان بنشینند داخل تویوتا وانت‌های شان، پخش شوند توی شهر و بگردند دنبال بمب‌هایی که عمل نکرده بود. برای این کار باید سرعت‌شان بیشتر از معمول می‌بود تا مردم از سرناآگاهی به تصور اینکه دیگر آن بمب‌ها خطری ندارند، به آن‌ها نزدیک نشوند و فاجعه بار نیاید.

رفقای علی، خیلی رسول را دوست داشتند. گاهی اوقات که خستگی امان‌شان را می‌برید، می‌آمد دنبال رسول و او را می‌برد پیش رفقایش تا رسول با شیرین‌زبانی‌اش خستگی را از تن‌شان درآورد. یک شب که برگشت، گفت: «مرضیه، موقع غروب آفتاب، رسول را گذاشتم روی موتور و بچه‌ها از ما عکسی گرفتند که وقتی ظاهر شود، می‌فهمی چه عکس نابی از آب درآمده است!»

گاهی اوقات از علی می‌شنیدم که نیروهایش بمبی به اندازه بار یک وانت خنثی کرده‌اند و انداخته‌اند داخل وانت و برده‌اند مقر. اوضاع وقتی بدتر شد که عراق از بمب‌های جدیدی که ناتو به او داده بود، استفاده کرد. بمب‌هایی که برای اولین بار روی سر مردم باختران ریختند و خیلی‌هایش عمل نکرد.

بمب‌های چندصدکیلویی جدید، هنوز برای نیروهای علی هم

ناشناس بود. یک شب علی به خانه برگشت. خیلی ناراحت بود. گفت: «مرضیه، اکبر و عزشنو شهید شد.»

اکبر و عزشنو خیلی جوان بود و از نیروهای کارآمد علی به شمار می‌آمد. گفت: «عراق یک مدل بمب ریخته شبیه آبگرم‌های زمینی! فقط وزن شان بیشتر از چهارصد پانصد کیلوست. اکبر را با یک گروه فرستادم تا یکی از آن‌ها را بررسی کند. چون بمب توی زمین فرورفته بود، ناچار شده بود طبق آموزش‌ها، اول با بیل مکانیکی اطراف آن را خالی کند. بعد هم خودش می‌رود داخل چاله‌های که حفر کرده و ماسوره را برمی‌دارد؛ اما... اکبر تکه تکه شد مرضیه!... دیشب اکبر خواب دیده بود مادرش برایش عروسی گرفته!»

علی برای مراسم ختم اکبر به تهران رفت و زود برگشت. گویا برای آمادگی یک عملیات جدید، تمام نیروهایش را به جز سه نفر به جنوب فرستاده بود. خودش هم با آن سه نفر مانده بود تا کار این بمب‌های بزرگ و بدشکل جدید را یکسره کند.

یک شب تکه پاره‌های همان بمبی را که باعث شهادت اکبر شده بود، به خانه آورد و شروع کرد به سرهم‌بندی کردن و بررسی آن. رسول دوروبرش می‌چرخید و با آن تکه‌ها بازی می‌کرد. من هم برایش چای می‌بردم و می‌نشستم پای توضیحات او. گفت: «اکبر با شهادتش راه جدیدی برای خنثی‌سازی این بمب‌ها گشود. تخریب

نباید شهید دیگری روی این بمب‌ها بدهد. باید حتماً راه خلاصی از این‌ها را پیدا کنیم.»

گفتم: «چرا خودتان را به خطر می‌اندازید؟ چرا این بمب‌ها را منفجر نمی‌کنید تا از شرشان راحت شوید؟»

گفت: «ما باید به این علم دست پیدا کنیم. بعد هم، مردم باختراں دیگر تحمل شنیدن این صداها را ندارند.»

در حال نگاه‌کردن به یک تکه از آن‌ها، خندید. گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی از رفقا برایم خواب دیده و به دیگران سپرده مراقبم باشند!»

گفتم: «چه خوابی؟»

گفت: «خواب دیده بود که من وارد جماران شده‌ام و تمام درها یکی یکی به رویم باز می‌شوند تا اینکه امام را می‌بینم و ایشان روی من را می‌بوسند. رفیقم می‌گفت: توی خواب دیدم که امام پرسیدند: این بار هم طرح جدید داری؟ من هم جواب داده‌ام طرح‌هایم تمام شده، آمده‌ام برای شهادتم دعا کنید!»

حرفی نزدم. چند لحظه سکوت کردم و بعد هم گفتم: «هرچه هست، خیر است ان شاء الله!»

گفت: «ان شاء الله!»

علی بعد از شهادت مهندس مجد^۱، تمام طرح‌های موشک‌های آبی خاکی و بقیه طرح‌هایی را که در انبارها مانده بود، بیرون کشید و در هورالهوریه بارها آن‌ها را آزمایش کرد. طرح بمب‌های مثلثی برای انهدام تأسیسات نفتی کرکوک از ابداعات خود علی بود و به همین علت شاید کسی بهتر از او نمی‌توانست بفهمد چطور می‌شود این بمب‌های چندصدکیلویی عجیب و غریب را خنثی کرد.

آن شب زود خوابم برد. چند ساعت بعد با شنیدن صدای گریه رسول از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم تا به او شیر بدهم. علی در رختخوابش نبود. به اطرافم نگاه کردم. رسول سرگرم بازی با پتویش شده بود. او را گذاشتم توی رختخواب و از جایم بلند شدم تا ببینم علی کجاست. رفتم داخل پذیرایی دیدم علی یک کنج آن روی سجاده نشسته، دست‌هایش را به حالت قنوت جلوی صورتش گرفته و با سری که به دیوار تکیه داده، اشک می‌ریزد و ذکر می‌گوید.

همان‌جا ایستادم و چند دقیقه نگاهش کردم. از دیدنش در آن حد بالای تواضع و فروتنی، حطّ عجیبی بردم. من خودم اهل

۱. مصطفی ابراهیمی مجد، متولد سال ۱۳۳۳، مسئول مهندسی رزمی ستاد جنگ‌های نامنظم دکتر چمران بود که در شهریور ۱۳۶۰ در حین آزمایش یکی از موشک‌های ابداعی خودش، در منطقه دارخوئین به شهادت رسید. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

خواندن نماز شب نبودم؛ اما علی... با خودم گفتم: «مرضیه! دیگر از خدا چه بیشتر از این می خواهی؟ شوهر به این مؤمنی، به این خوبی، به این بزرگی...»

**با خودم گفتم؛ هیچ وقت فکر نمی کردی
قسمت این شود که یک سرباز امام
زمان ^{عَلَيْهِ السَّلَامُ} ^{وَرَجَاةُ التَّوَكُّفِ} بیاید خواستگاری ات؛ اما همیشه
یک کورسویی از امید توی دلت بود، حالا
آن امید تو را به آرزویت رسانده است!**

سریع برگشتم توی رختخوابم. می دانستم اگر بفهمد او را در آن حال دیده ام، ناراحت می شود. پشت سر هم خدا را شکر می کردم که شوهری به این خوبی نصیبم کرده است. رفتم در را باز کنم، اما اول از داخل چشمی در، آن طرف را نگاه کردم. مرد بلندبالا و درشت هیكلی پشت در ایستاده بود. گفت: «با علی آقا کار دارم!»

از هیبتش ترسیدم. در را باز نکردم! از همان چشمی، دیدم که رفت جلوی جوی آب روانی که از مقابل خانه مان عبور می کرد، نشست. آستین هایش را بالا زد، وضو گرفت و از جایش بلند شد، دوباره آمد سمت خانه ما و دوباره در زد. گفتم: «بله؟»
دوباره گفت: «آمده ام سراغ علی آقا!»

نتوانستم بر ترسم غلبه کنم و در را باز نکردم و گفتم: «علی آقا

منزل نیست!»

گفت: «پس من برای دیدنش می‌روم جبهه!»

از خواب پریدم و خدا را شکر کردم که فقط خواب می‌دیده‌ام!

صبح که بیدار شدم، بساط صبحانه را آماده کردم. علی گفت:

«من صبحانه نمی‌خورم.»

همیشه عادت داشت چند صفحه قرآن بخواند، بعد با من چند

لقمه صبحانه بخورد و برود. پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «وقت ندارم.»

گفتم: «کاش صبحانه‌ات را خانه می‌خوردی. قرآن را سرکار هم

می‌توانستی بخوانی!»

گفت: «صبحانه غذای جسم است، اما این کتاب غذای روح.

غذای روح واجب‌تر از غذای جسم است!»

قرآنش را خواند. لباسش را پوشید و رفت سمت درِ آپارتمان.

همین‌که در را باز کرد، گفت: «مرضیه! دیشب یک خواب دیدم که

برایت تعریف نمی‌کنم!»

تعجب کردم. گفتم: «حالا که حرفش را زدی، برایم بگو!»

گفت: «اگر بگویم ناراحت می‌شوی!»

جرات نکردم بگویم من هم برایش خواب دیده‌ام!

گفتم: «یا نمی‌گفتی، یا حالا که گفتمی کامل بگو!»

گفت: «بشنوی، نمی‌گذاری بروم.»

سریع رفتم کلید را داخل قفل چرخاندم و در را قفل کردم. کلید را هم برداشتم و گفتم: «تا برایم تعریف نکنی، کلید را نمی‌دهم!»
گفت: «اگر خواهیم را بدانی، اجازه نمی‌دهی بروم!»
گفتم: «علی! این جوری نگو، ناراحت می‌شوم!»
گفت: «نه فکر بد نکن! خودت می‌دانی دوستت دارم، همیشه هم دوستت خواهم داشت. پس اجازه بده بروم.»
حرفی نزدم. گفتم: «مرضیه! قول می‌دهم از این به بعد هم دوستت داشته باشم. حالا برو رسول را بیاورتا ببوسمش و بروم.»
گفتم: «رسول خواب است!»
گفت: «عیبی ندارد برو بیاورش!»
رفتم رسول را از رختخوابش برداشتم و آوردم گذاشتم بغل علی. رسول بیدار شده بود. علی صورت او را چندبار بوسید. بعد هم کلید را از من گرفت، در را باز کرد و از خانه خارج شد. همان‌طور که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، گفتم: «رسول! بگو بابایی زود بیا!»
رسول تازه می‌توانست چندکلمه‌ای حرف بزند. گفت: «بابایی دود بی‌آ!»

علی سرش را بلند کرد، برای یک لحظه به من خیره شد و گفت: «مرضیه! این حرف‌ها را یادش نده!» بعد هم رفت.

سیزدهم دی ۱۳۶۵ بود. بیست‌ویک روز تا سومین سالگرد عقدمان مانده بود. طبق معمول نذرکردم اگر صحیح و سلامت

برگردد، برایش ذکر بگویم، دعا بخوانم، قرآن ختم کنم. خودش می‌دانست این کارها را می‌کنم. یک‌بار که فهمید برای سلامتی و بازگشت‌اش چه نذرهایی کرده‌ام، معترض شد و گفت: «این دعاهایی که می‌کنی، نمی‌گذارد من شهید شوم! تو و مادر و خواهرهایم این قدر ختم و چله گرفتید که امروز فیض حتمی شهادت از من سلب شد! نکنید این کارها را!»

رفتم سراغ یکی از دخترهایش. مصر بود برای انتقال تجربیاتش، تمام عملیات‌ها و مأموریت‌هایش را با جزئیات بنویسد تا افرادی که بعد از او می‌آیند، برای به‌دست‌آوردن آن تجربیات به زحمت نیفتند و جان‌شان را به خطر نیندازند.

دخترهایش را داخل خانه نگه می‌داشت. رفتم سراغ یکی از آن‌ها و شروع کردم به ورق‌زدن‌شان. چشمم افتاد به یک گوشه دفترش که زیر تمام اصطلاحات آموزشی و نظامی نوشته بود: «علی! غصه نخور! با این کارها که تو می‌کنی آخرش شهید می‌شوی!»

سری تکان دادم و با خودم گفتم: «همه حرف‌هایت را قبول دارم، این یکی را بیشتر!»

چهارماه‌ونیم بیشتر از مهاجرت‌مان به باختران نمی‌گذشت. علی دومه‌ماه از آن مدت را داخل خاک عراق بود و بقیه‌اش هم درگیر خنثی‌سازی بمب‌ها. هنوز برایم خیلی زود بود بشنوم اتفاقی برایش افتاده است.

با اینکه گفته بود خواب خاصی دیده است، به خودم اجازه ندادم فکر کنم دیگر قرار نیست ببینمش. ساعت سه بعد از ظهر بود که صدای انفجار شدیدی دل من و خانه مان و تمام باختران را لرزاند. برای اولین بار نبود که چنین صدایی می شنیدم و اهمیتی به موضوع ندادم. بعد از چهارماه ونیم زندگی در باختران، به آن صداها عادت کرده بودم و تنها ناراحتی ام این بود که باز کدام مسلمانی به خاک و خون کشیده شده است؟

با خودم گفتم، علی که بیاید باید بیرسم این نامردها کجا را بمباران کرده اند و چند نفر شهید شده اند؟ باید بیرسم ببینم این دفعه از بمب چند کیلویی و چه مدلی استفاده کرده اند که این قدر صدایش شدید بود.

ساعت حدود پنج عصر بود که در خانه مان رازدند. در را باز کردم. آقای رفعت رفیق علی پشت در بود. با من احوالپرسی کرد و گفت: «علی آقا خانه هستند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «نمی دانید کی می آید؟»

گفتم: «نه. اصلاً مشخص نیست کی می آیند. اگر خانم و بچه ها پایین هستند، بگوئید تشریف بیاورند بالا تا علی آقا هم برسند.»

گفت: «نه مزاحم نمی شویم.»

اصرار کردم. رفت و با خانم و دخترش برگشت. داخل پذیرایی

نشسته بودند و من وسایل پذیرایی را آماده می‌کردم. همان طور که کارهایم را انجام می‌دادم، سنگینی نگاهِ ترحم‌آمیز خانم آقای رفعت بدجور آزارم می‌داد. با خودم گفتم: «خدایا! چرا این قدر با ترحم نگاهم می‌کند؟ اگر مشکلی پیش آمده، چرا این قدر راحت نشسته‌اند و حرفی نمی‌زنند؟»

حس ناخوشایندی داشتم، اما نمی‌خواستم به هیچ فکر آزاردهنده‌ای اجازه بدهم آرامشم را از من بگیرد. چای آوردم و مقابل‌شان نشستم. آقای رفعت کمی این پا و آن پا کرد و سرانجام گفت: «راستش آمده بودیم به شما بگوییم اتفاقی برای علی آقا افتاده، اصلاً نگران نشوید، فقط کمی مجروح شده و حالش خوب است. خیال‌تان راحت باشد، چون حالش خوب است. اگر علی آقا یک خراش روی بدنش بیفتد، ما بیشتر از شما ناراحت می‌شویم و خودمان را به زمین و آسمان می‌زنیم.»

بارها شنیده بودم که بعضی از رفقاییش می‌گفتند اگر کسی بگوید فلانی علی را بیشتر از آن‌ها دوست دارد، دق می‌کنند!
دلم هرّی ریخت. گفتم: «الآن کجاست؟»

گفت: «بردنش تهران.»

گفتم: «پس مجروحیتش شدید بوده که منتقلش کردند آنجا!»
گفت: «نه! چون دکترهای اینجا سرشان شلوغ بود و علی آقا باید سریع عمل می‌شد، با هلی‌کوپتر بردنش تهران. باید مراقب باشیم

بزرگان و نخبه‌ها را از دست ندهیم! اتفاقاً ما هم می‌خواهیم برویم تهران. آمدیم اگر شما دوست دارید، با ما بیایید. ما با ماشین خودمان می‌رویم و جای خالی هم هست.»

سؤال پیچ‌اش کردم. جواب اینکه کی؟ چطور؟ کجا آن اتفاق افتاده است؟ قانع نمی‌کرد! خدا می‌داند چقدر برای آقای رفعت سخت بود به تک‌تک سؤال‌های من جواب بدهد. سؤال‌هایی که هر کدام یک دنیا جواب داشت. آخرش هم گفت: «پایش مجروح شده. اگر دوست دارید، بیایید با ما برویم.»

گفتم: «شما می‌گویید زخمش سطحی بوده. خودش خوب می‌شود و برمی‌گردد. بهتر است من اینجا بمانم تا برگردد خانه استراحت کند.»

گفت: «هر طور شما صلاح می‌دانید.»

گفتم: «دست شما درد نکند! شما لطف دارید ولی من اول باید با خود علی آقا هماهنگ کنم. اگر ایشان اجازه بدهند، خودم می‌آیم تهران.»

گفت: «اشکالی ندارد. پس اگر اجازه بدهید، ما رفع زحمت می‌کنیم.»

آن‌ها خداحافظی کردند و رفتند. من نشستم پشت در به گریه کردن. همسایه‌ای که داخل آپارتمان مجاور ما زندگی می‌کرد، زن بسیار خوبی بود. حالم آن قدر بد بود که با همان چشم‌های

گریان و صدای گرفته و بغض آلود رفتم خانه‌اش و گفتم: «حاج خانم! دوست علی‌آقا و خانمش آمده بودند به من خبر بدهند شوهرم مجروح شده و او را برده‌اند تهران و اگر دوست دارم من هم با آن‌ها بروم. شما بگو من چه کار کنم؟»

گفت: «دختر خوب! باید با آن‌ها می‌رفتی تهران! چرا نرفتی؟»

گفتم: «باید با علی‌آقا هماهنگ کنم، اگر اجازه داد بعد!»

بنده خدا آن قدر حرف زد، آن قدر اصرار کرد و آن قدر دلیل و برهان آورد که با آقای رفعت تماس گرفتم و گفتم: «پشیمان شدم، اگر لطف کنید بیایید دنبالم و من و رسول را با خودتان ببرید.» آن‌ها هم خوش حال شدند و زود قبول کردند. بلافاصله چند دست لباس برای خودم و رسول ریختم توی ساک و به محض اینکه آمدند، در خانه را قفل کردم و دوان دوان از پله‌ها پایین رفتم. وقتی روی صندلی‌های عقب اتومبیل آن‌ها نشستم، آقا و خانم رفعت با خوشرویی پذیرای من و رسول شدند و از آمدنم اظهار خوش حالی کردند.

تمام طول راه تسبیح دستم بود و صلوات می‌فرستادم و ذکر می‌گفتم. قرآن جلوی رویم بود. قرآن می‌خواندم. مفاتیح دستم بود، دعا می‌خواندم. بین راه هم که به یک مسجد رسیدیم، رفتیم داخل آنجا و نماز شب خواندم و کلی گریه کردم، کلی زار زدم، کلی از خدا خواستم علی من خیلی زود حالش خوب شود. به حرف‌های

آقای رفعت و خانمش اعتماد نداشتیم. با خودم می‌گفتم: «خدایا! این‌ها راست بگویند و علی فقط مجروح شده باشد. من راضی‌ام جانباز شده باشد و نوکری‌اش را کنم فقط علی برگردد و...» همین‌که به تهران رسیدیم، گفتم: «آقای رفعت! خواهش می‌کنم من را ببرید بیمارستان تا علی آقا را ببینم.»

گفت: «بهتر نیست اول برویم خانه پدرتان تا با ایشان بروید دیدنش؟»

حرفی نزدم. او هم راهش را کشید سمت گن. حدود ساعت هشت و نیم صبح وارد کوچه خانه پدری‌ام شدیم. همین‌که در ماشین را باز کردم و پایم را گذاشتم روی زمین، آقای رفعت پیاده شد و گفت: «خانم عاصمی؟»

گفتم: «بله؟»

گفت: «اجازه می‌دهید چیزی به شما بگویم؟»

حالم بد بود، بدتر شد. گفتم: «بله!»

گفت: «علی شهید شده...»

قلبم درد می‌کرد، دردمندتر شد. گفتم: «الآن کجاست؟»

حیران شد. گفت: «کی؟! ... چی؟!»

امیدم کم‌رنگ بود، بی‌رنگ شد. گفتم: «جنازه علی!»

گفت: «جنازه‌ای ازش نمانده!»

علی! گمانم تو هم حساب و کتابت را

فراموش کرده بودی!

زیاد به احکام شرعی آشنا نبودی یا لااقل
به حکم خمس وارد نبودی که دوپنجم از
اموال پدر و مادرت کنار گذاشتی!

علی! هر وقت اصرار می‌کردند برگردی
عقبه و کمی پیش من و رسول استراحت
کنی، می‌گفتی رسول من، بی پدر شود بهتر
از این است که رسول‌های زیادی بی‌پدر
شوند! یادت هست گفته بودی، بچه که
بودی قرار بود بروید کربلا؛ اما آقا جان را
ممنوع الخروج کردند؟ حالا که رفتی پابوس
آقا ﷺ، بگو رسول ما از سه ساله شما هم
کوچک‌تر بود که بی‌پدر شد...

علی! به مامان قول داده بودی برگردی و
به جای ندیدن جنازه عباس، جنازه‌تورا با
دل سیر ببیند؛ اما تو که...

علی! شهدا هم درصد دارند؟ مثلاً آن که
یک دستش قطع شود و شهید شود، هفتاد
درصد؛ آن که پاهایش نباشد، هفتاد درصد
و تو هم که ... تو هم که ... نه سری، نه

پایی، نه دستی...؟!

خودت که دیدی، حال خودم را
نمی‌فهمیدم و همان‌جا بود که فهمیدم
آن‌همه آمادگی‌ها همه‌اش کشک بوده!
پاهایم سست بود، سست‌تر شد
ویک‌باره همان‌جا زانو زدم. بین در ماشین
و دیوار خانه مردم.

زدم روی پایم، زدم توی سرم، زدم روی
سینه‌ام...

نالیدم، ضجه زدم، گریه کردم، داد زدم،
زار زدم، زار زدم، زار زدم...

خانم رفعت زیر بغلم را گرفت و به زور بلندم کرد. دل‌داری‌ام داد. با من حرف زد. صداهای توی سرم آن قدر زیاد بود که صدای او را به سختی می‌شنیدم. گفت: «خانم عاصمی! شوهرم باورش نمی‌شود که شما این قدر بی‌قراری کنید. باورش نمی‌شود شما صبوری نکنید!»

گفتم: «خانم رفعت! اینجا دیگر برایم صبر معنی ندارد!»
آن قدر با من حرف زد که توانستم کمی خودم را کنترل کنم و حال و روزم، دیگران را باخبر نکنم. کمک کرد، من را رساند خانه پدرم و خودش رفتند.

نه یک ساعت بعد، نه دو ساعت هیچ حرفی از شهادت علی نزدم. ساکت بودم. آن‌ها هم فکر می‌کردند بدحالی‌ام به خاطر

مجروحیت علی است.

پدرم از جریان مطلع بود؛ اما مادرم که می‌دید من گریه می‌کنم، بی‌خبر از موضوع دل‌داری‌ام می‌داد و می‌گفت: «چرا با خودت این طوری می‌کنی؟ چرا این قدر غصه می‌خوری؟ چرا گریه می‌کنی؟ به جای بی‌تابی، دو رکعت نماز بخوان، دو صفحه قرآن بخوان! اصلاً بلندشو برویم دیدنش! اگر شهید شده بود، خوب بود؟ این قدر بی‌قراری نکن! این قدر ناشکری نکن!»

باید برای مراسم تشییع آماده می‌شدیم. پدرم ناچار شد جریان را با مادرم مطرح کند. بنده خدا آن قدر حالش بد شد که افتاد روی زمین و نتوانست بلند شود. خیلی گریه‌کرد. خیلی اشک ریخت، من هم پایه‌پای او...

خواهر بزرگم آمد دیدنم. حال و روزم را که دید گفت: «از اینکه این قدر گریه می‌کنی متعجبم مرضیه! تو همان سه سال پیش که آمد خواستگاری‌ات و آب پاکی را ریخت روی سرت، حساب اینجا را کرده بودی! ما زودتر از این‌ها منتظر بودیم علی آقا شهید شود، تازه خیلی هم دیر شده بود!»

فردای آن روز مراسم تشییع جنازه را در مدرسه شهید مطهری تهران گرفتند. قرار شد همان تکه‌هایی را که از او و رفقاییش باقی مانده بود، ببرند سردخانه و بعد هم هرکدام را به شهرشان منتقل کنند. بمب که منفجر شده بود، خاک را به چهار قسمت تقسیم

کرده بودند. یک قسمت سهم احسان^۱، یک قسمت سهم داوود^۲، یک قسمت سهم محسن^۳ و قسمت آخر هم سهم علی جان من! به هر خانواده یک بقیچه از خاک و تکه‌های باقی مانده از جنازه را تحویل دادند. اجازه ندادند من پیکر علی را ببینم. برادرم که همان بقیچه را دیده بود، می‌گفت: «چیزی برای دیدن نیست. یک مشت خاک است و یک تکه گوشت!»

علی یک گردنبند طلای خیلی زیبا برایم خریده بود که به شدت دوستش داشتم. وقتی احساس کردم دیگر علی را نمی‌بینم، همان جا آن را از گردنم باز کردم و رفتم سراغ یکی از رفقای شوهرم و گفتم: «این را علی آقا برایم خریده بود، ببرید و خرج جبهه کنید.» گفتم: «یادگاری است، نمی‌خواهید نگهش دارید؟»

گفتم: «نه! علی را که خودش عزیزتر و مهم‌تر از این گردنبند بود، برای اسلام دادم، این را می‌خواهم چه‌کار؟ من چیزی را که دوست داشتم از دست دادم، دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی‌خواهم.»

چند ماشین سواری آمده و جلوی در صف کشیده بودند. همه

۱- احسان کشاورز؛ در ۱۳ سالگی خودش را به جبهه رساند و در ۱۸ سالگی در جمع چهارنفره مهاجران، کم‌سن‌وسال‌ترین آن‌ها شد.

۲- داوود پاک‌نژاد؛ ۱۶ ساله بود که عزم جهاد کرد و پس از پنج سال ایثار و تلاش و مجروحیت در کنار علی به شهادت رسید.

۳- محسن گردن صراحی؛ طلبه‌ای جوان بود که دانشجوی دانشگاه هم شده بود، اما حوزه و دانشگاه را به شوق دانشگاه جبهه رها کرده بود تا راه برادرش را که در والفجر ۸ به شهادت رسیده بود ادامه دهد و سرانجام در جوار علی توفیق شهادت یافت و آسمانی شد.

اعضای خانواده من و دوستان علی نشستیم توی ماشین‌ها و رفتیم کاشمر.

شهر غوغا بود. کاشمیری‌ها رخت سیاه پوشیده بودند و دسته‌دسته به سمت خانه پدری علی می‌رفتند. از آن لحظه به بعد با علی حرف می‌زدم که: «علی! من را برای دیدن این مسائل آماده کرده بودی. صدمبار نشستی و برایم شرح دادی که قرار است چه روزهایی را ببینم! خودم هم بارها توی خانه نشسته و دیده بودم که خبر شهادت یکی از دوستانت را می‌آورند، پس نباید این قدر بی‌تابی کنم. نباید این قدر بی‌قراری کنم!»

علی را قسم می‌دادم که: «خودت کمکم کن! خودت که می‌دانی برای بزرگ کردن یک بچه، زن و شوهر باید با هم باشند، با هم تصمیم بگیرند، با هم هستند که روی روح و روان فرزندشان تأثیرگذارند. حالا دیگر تو نیستی، من باید تنهای آنها پسرمان را بزرگ کنم، تنهای آنها تصمیم بگیرم، تنهای آنها این بار را به دوش بکشم.»

می‌گفتم: «علی! درست است که پدر و مادرم پشتم هستند، درست است که خیالم از بابت حمایت‌های پدر و مادرتو هم راحت است؛ اما باز هم بدون تو احساس تنهایی می‌کنم. برایم سخت است. واقعاً نمی‌دانم باید چه کار کنم؟ پس خودت با آن روح بزرگت به خاطر رسول مراقبم باش، مراقب باش زیر بار این مصیبت کمر

خم نکنم! مواظب باش نشکنم، خُرد نشوم! من خیلی نگران
پسرمان هستم.

یک بار که دلم گرفته بود، طبع شعرم گل
کرد و برایت شعر گفتم و بارها برای دلِ خودم
خواندمش.

ز بعد رفتنت، دنیا گرفته
علی جانم کجا رفته خدایا؟
ز بعد داغ تو، طاقت ندارم
ببینم رنگ شادی و گل‌ها را
علی جان! رفتی و تنها شدم من
در این خانه، پُر غم شد دل من
شهادت را پسندیدی و رفتی
امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشريف را دیدی و رفتی
خوشا رفتی که با عشق حسینی
تو چه خوب سنجیده بودی و رفتی
رسول جانم، یتیم شد و دیگر بابا نداره
اگر گوید پدر خواهیم! چه گویم
من، خدایا؟!!

علی! حالا که می‌نشینم با خودم حساب و کتاب می‌کنم،
می‌بینم هفتاد و دو ماه توی جبهه خدمت کردی، به نظرت این

عدد آشنا نیست؟

انگار یک جوری ارتباط دارد به آقای
که خیلی دوستش داشتی. او هم هفتاد و دو
یاورش را از دست داد که وقتی زینب رفت
داخل قتلگاه و او را نشناخت!
من که نه تکه تکه شدن را دیدم نه
تکه تکه هایی که از تو مانده بود؛ اما امان از
دل زینب علیها السلام که حسینش را دید...

آقا جان آمد سراغم و گفت: «مرضیه خانم! درست است که علی به رحمت خدا رفته؛ اما ما وظیفه داریم مهریه‌ات را تمام و کمال بدهیم. شما بفرمایید که چطور مهریه‌ات را بدهیم، یکجا یا کم‌کم؟»

گفتم: «من مهریه‌ام را به علی بخشیدم!»

یک عده آمدند و برای اولین بار با مادر علی مصاحبه کردند. او هم در جواب‌شان گفت: «این‌ها اماناتی بودند که خداوند متعال به ما داده بود و تا زمانی که مقدر بود، برای ما نگه داشت. بعد از آن امانت‌هایش را در فاصله سه سال از ما گرفت. امانت اولی سوخته و دومی هم بدنش زیر بمب ۷۵۰ پوندی تکه‌تکه شد. فکر می‌کردم اگر جنازه عباس را ندیدم، به جایش جنازه علی را خواهم دید و او را به سینه می‌گیرم تا قلبم آرامش پیدا کند؛ اما افسوس که آن قدِّ رسا

واندام زیبا، یک بقچه بیشتر نبود.»

علی خودش به او گفته بود: «درست است که نگذاشتیم جنازه عباس را ببینی؛ اما جنازه من که بیاید، آن را می بینی.»
فقط نه من، نه مادرش، نه دیگران نمی دانستند منظور علی از جنازه، همان یک مشت خاک و گوشت و خون است.

نازی به شدت به علی وابسته بود. به قول خودش، از دوری علی هم عذاب می کشید چه برسد به اینکه فکر کند او شهید می شود. علی یک روز خیلی جدی به او گفته بود: «اگر من شهید شوم، تو می خواهی چه کار کنی؟ این قدر به من وابسته نباش! به چیزی دل نبندید که خدا آن را می گیرد.»

این حرف را بارها به من هم گفته بود. حالا خدا درست همان چیزی که من و مریم و خیلی های دیگر به حضورش دل بسته بودیم را از ما گرفته بود و این امتحان، امتحان سختی بود.

علی را به وصیت خودش کنار مزار عباس دفن کردیم و برگشتیم خانه. تا چند روز مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند. دوستانش می آمدند و می رفتند. علی وصیت کرده بود روی تابلویی کنار مزارش بنویسیم: «الهی رضا برضائک، تسلیماً لامرک»^۱. به سفارشش جامه عمل پوشیدیم و آن تابلو را همان جا نصب کردیم و من با رسول و خانواده ام برگشتم تهران.

۱. خدایا من راضی به حکم و تسلیم امر و اراده تو هستم. (منبع، کلام امام حسین علیه السلام در روز عاشورا.)

چهل روز تهران بودم. هنوز لباس سیاه تنم بود. دوست داشتم تا آخر عمر سیاه بپوشم و دیگر هم درنیاورم. یک شب آمد به خوابم. یک لباس برایم آورد با گل‌های قرمز و زیبا. گفتم: «علی! کاش، گل‌هایش سیاه بود!» گفت: «مرضیه! دیگر سیاه نپوش!» بیدار که شدم با خودم گفتم: «علی تمام ماه محرم و صفر، به حرمت عزای آقا امام حسین علیه السلام لباس سیاهش را از تنش درنمی‌آورد، اما هیچ‌وقت به من تذکر نمی‌داد، سیاه بپوشم یا دست از سیاه‌پوشی بردارم؟ حالا هم تذکر نداد، خواهش کرد. پس باید به حرفش گوش کنم.»

همان روز لباس سیاهم را درآوردم و لباس روشن پوشیدم تا روح علی آرام بگیرد و غصه من را نخورد.

چند روز بعد با پدرم برگشتم باختران. باید وسایلم را، جهیزیه‌ام را همان جهیزیه‌ای که مادرم خیلی‌هایش را دوباره خریده بود جمع می‌کردم و خانه را به صاحبش تحویل می‌دادم.

جمع‌کردن آن لوازمی که با عشق و امید توی خانه‌مان چیده بودم، خودش دردی بود ناگفتنی. بدتر از آن، دردی بود که وقتی خیلی اتفاقی از جلوی اداره علی گذشتیم، به جانم افتاد. همان تابلویی که توی خوابم دیده بودم، چسبانده بودند روی دیوار و رویش هم نوشته بودند: «علی جان! شهادتت مبارک!» آن قدر گریه کردم که حالم بد شد و پدرم به‌سختی توانست

کنترل‌م کند. خوابم درست از آب درآمد و آتش عجیبی به جانم افتاده بود.

آن روزها، مردم یکی یکی و گروه‌گروه بارشان را می‌بستند، سوار کامیون می‌شدند و از شهر خارج می‌شدند. پدرم به شدت مصرّب بود کامیونی که قرار است ما و جهیزیه‌ام را به تهران منتقل کند حتماً رویش برزنت داشته باشد تا کسی نتواند داخلش را ببیند. می‌گفت: درست نیست توی این اوضاع قمر درعقرب، من پیرمرد با این لباس مقدس بنشینم کنار یک راننده کامیون. مردم که نمی‌دانند دختر من اینجا مهمان بوده و حالا که شوهرش شهید شده، بارش را بسته و به شهر و دیار خودش برمی‌گردد.»

می‌گفت: «اگر مردم این وضع را ببینند، گمان می‌کنند من آخوند هم از جانم ترسیده‌ام و میدان را خالی کرده‌ام!»
آن قدر گشت تا بالاخره یک کامیون با روکش برزنت پیدا کرد و آورد داخل شهرک و جلوی خانه ما.

اسباب و اثاثیه‌ام را چند نفر از رفقای علی از خانه بیرون آوردند و بردند داخل کامیون گذاشتند. تمام این لحظات یک گوشه ایستاده بودم و حیرت‌زده به آن‌ها نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «یعنی کار درستی می‌کنم که وسایلم را جمع کرده‌ام؟ یعنی واقعاً قرار نیست علی برگردد؟ من که جنازه‌ای از او ندیدم، اگر رفقای علی به اشتباه گفته باشند علی شهید شده و برگردد چه؟»

فقط مانده بود خودم هم آن خانه و شهرک و شهر و خاطراتم را با علی ترک کنم و دیگر هم برنگردم آنجا. کامیون حاضر و آماده جلوی درِ خانه منتظرم بود. خانواده رفقای علی و همسایه‌های مان هم جلوی درِ خانه من و علی جمع شده بودند.

وقتی از ساختمان بیرون آمدم، همسایه‌ها دورم حلقه زدند و یکی یکی با من خداحافظی کردند. خیلی‌ها به سختی اشک‌شان را از من پنهان می‌کردند و خیلی‌ها هم صبورانه بغض‌شان را فروخورده بودند؛ اما آن لحظه حال آن‌ها که هیچ، حال خودم را هم نمی‌فهمیدم.

سوار کامیون شدم تا راننده راه بیفتد سمت تهران، اما... دلم یک‌باره آتش می‌گرفت. این فکر که خاطراتی را که با علی داشتم باید همانجا می‌گذاشتم و می‌رفتم، جگرم را می‌سوزاند. دلم نمی‌آمد آنجا را ترک کنم. دلم نمی‌آمد علی را آنجا بگذارم و بروم. بدون هیچ حرفی از کامیون پیاده شدم و رفتم توی شهرک چرخ‌زد. نمی‌دانم دنبال چه می‌گشتم، ولی به خود که آمدم فهمیدم باید می‌رفتم.

دوباره سوار کامیون شدم. این بار از پشت شیشه خیره شدم به جلوی درِ خانه‌مان؛ همان جایی که هر بار علی می‌خواست برود مأموریت، با رسول می‌رفتم و از بالکن آخرین نگاه‌هایم را بدرقه راهش می‌کردم. دوباره آتش به جانم افتاد. دوباره دویدم پایین.

دوباره داخل شهرک چرخیدم. دوباره یادم افتاد باید برگردم. کاری به آدم‌هایی که دوروبرم بودند، نداشتم. راستش را بخواهید، اصلاً نمی‌دیدم‌شان! هرچه می‌دیدم علی بود و علی بود و علی! چرخیدم و چرخیدم. علی همان جا بود که راه می‌رفت. همان جا بود که برای من و رسول دست تکان می‌داد. همان جا بود که با رفقاییش قرارومدار می‌گذاشت و آن‌ها می‌آمدند دنبالش.

نمی‌دانم چه شد. برگشتم و سوار کامیون شدم. هنوز روی صندلی ننشسته بودم که با خودم گفتم شاید اگر یک بار دیگر خوب خوب بگردم، علی را آن دور و اطراف پیدا کنم! این بار به پرواز درآمدم. این بار پله‌ها را دوتا یکی کردم و چادر سیاهم بود که روی زمین کشیده می‌شد. این بار نیاز داشتم چشم سرم، علی را ببیند نه چشم دلم.

توی محوطه چرخیدم و گوشه و کنار شهرک را خوب خوب گشتم. شاید خبر اشتباه بود و علی، یک گوشه، همین اطراف پنهان شده بود تا سربه‌سر من و رفقاییش بگذارد، اما نه... خبری نبود، هیچ خبری نبود! کمرم خم شد. بدنم سست شد. کسی توی سرم می‌گفت: «علی که اینجا نیست! علی که همه جا با توست. باختران و اهواز و تهران و کاشمر هم ندارد، برگرد و از این خودآزاری دست بردار!»

صدای گریه بلند مردها و زن‌هایی را می‌شنیدم که هنوز همه‌شان

ایستاده بودند تا من را، همسر علی عاصمی را بدرقه کنند. من که برای شان روضه خوانده بودم، من که برای شان مرثیه نگفته بودم؛ اما نمی دانم چرا آن حالم، آن هوایم، آن حال و هوایی که علی به سرم انداخته بود، کاری با آن مردم کرده بود که روضه نخوانده، زار زار گریه می کردند. حتی مردهایی که ابهت شان، بعضی های گردن کلفت را به وحشت انداخته بود، گریه می کردند.

سرم را پایین انداختم. علی راضی نبود رفقاییش گریه کنند. راضی نبود کسی این طور دلش بسوزد که مهار بغض و اشک هایش از دستش در برود.

باید دل می کردم. دل کردن کار سختی است. انگار دل کردن از آن محیط، از آن خانه، از آن شهر، دل کردن از علی بود. شما که به اندازه من علی را نمی شناختید؛ اما به خدا قسم آن هایی که علی را می شناختند، هنوز هم بعد از سی سال مدعی هستند، عاشق علی بودند. می گویند اگر کفر نبود مدعی هستند به حد پرستش علی را دوست داشتند. می گویند دعوای شان بر سر این بود که کدام شان علی را بیشتر دوست دارد. آن وقت از من چه توقعی دارید؟

برای آخرین بار سوار کامیون شدم و دیگر هم سرم را بلند نکردم به آن ساختمان نگاه کنم تا باز هم به پرواز درنیایم و دل این مردم را مانند دل سوخته خودم، بسوزانم.

کامیون راه افتاد. از باختران که دور شدیم، دوباره شروع کردم

به گریه کردن. رو کردم به پدرم و گفتم: «بابا! چرا وسایلم را جمع کردیم؟ شاید رفقاییش اشتباه کرده باشند و علی برگردد. دیدن آن خانه خالی برای علی سخت است. کاش این کار را نمی‌کردیم.»
بنده خدا پدرم هیچ حرفی نمی‌زد و فقط دل‌داری‌ام می‌داد و در مقابل حرف‌هایم سکوت می‌کرد. خدا من را ببخشد، آن روزها با آن حرف‌هایم بدجور دل‌آن پیرمرد را می‌لرزاندم و خودم هم در حال و هوایی نبودم که بفهمم چه به روز خودم و دیگران می‌آورم.

برگشتم تهران. شش ماه نشده بود که دوباره جهیزیه‌ام را توی همان اتاقی چیدیم که دو سال ونیم قبل قرار داشت. درست مثل همان روزها، باز هم یک ملحفه کشیدیم رویش تا بماند برای خانه‌ای که قرار نبود بروم تویش.

هشت‌نُه ماه توی خانه پدرم زندگی می‌کردم تا اینکه خودش یک خانه کوچک برایم خرید و گفت: «خودت خانه ما باش، آن خانه هم مال تو. هر وقت دوست داشتی با پسرت تنها باشی، برو آنجا.» من هم جهیزیه‌ام را از کنج اتاق برداشتم و این بار رفتم توی آن خانه، خانه‌ای که قرار نبود علی بیاید و ببیند.

علی خیلی از شب‌ها به خوابم می‌آمد. یک بار آمد و من از دلتنگی‌ها و غصه‌هایم برایش می‌گفتم. کف دستش را نشانم داد و گفت: «دنیا مثل حباب است. ممکن است هر لحظه بشکند. پس اصلاً ارزش غصه خوردن ندارد.»

موقع رفتن یک پاکت از میوه‌های ریزِ تابستانی به او دادم و گفتم:
«این‌ها را توی راه بخور!»

نگاهی به من کرد و گفت: «مواظب ریزه‌گناهانتان باشید که
نمی‌گذارد بروید بهشت!»

رفقای علی گاهی با زن و بچه‌های‌شان می‌آمدند دیدن من
و احوالپرس‌مان بودند. گاهی هم از خاطرات‌شان با علی حرف
می‌زدند و من از شنیدن‌شان احساس می‌کردم علی هنوز زنده
است و قرار هم نیست مثل یک آدم عادی مرده باشد و کسی از او
یادی نکند.

بعضی از خاطرات آن‌ها برای خودم که فکر می‌کردم همه چیز
او را می‌دانم، عجیب بود و عظمت علی بیشتر از قبل به چشمم
می‌آمد. یکی‌شان گفت: «خانم عاصمی! من در عملیات کرکوک
همراه علی بودم. علی فرمانده بود. خودش به تنهایی معدن کامل
اطلاعات آن عملیات و خیلی از کارهای دیگر ما در جبهه به‌شمار
می‌آمد. می‌دانستیم اگر منافقین یا بعثی‌ها بتوانند او را به اسیری
بگیرند، اگر حتی زبانش به حرف زدن گشوده نشود، کشف مدارکی
که همراهش داشت، هم عملیات را به خطر می‌انداخت و هم جان
دو سه هزار نیروی رزمنده را. به همین دلیل یک کمر بند انفجاری پُر
از نارنجک دور کمرش بسته بود و پشت سرش هم یک آرپی‌جی زن
با فاصله زیاد راه می‌رفت. ما می‌دانستیم علی به آن رزمنده سپرده

بود به محض اینکه اسیر عراقی‌ها شد، تعلق نکند و او را با آربی جی بزند!»

می‌دانستم علی شجاع است، اما نه این قدر. اینکه به استقبال مرگ بروی یک چیز است، اینکه خودت یک نفر را بگویی در صورت اسیرشدن تکه‌تکه کند، یک چیز دیگر!

بنده خدا پدرم هر شب خودش می‌آمد توی همان خانه‌ای که برابیم خریده بود، کنار رسول می‌خوابید تا من از تنهایی نترسم و کم‌کم به آن وضعیت عادت کنم.

وقتی علی شهید شد، مسئولان پیشنهاد دادند طبق قانون پول خون علی را بگیریم. رفتم زیر آن برگه را امضا کردم که آن پول را نمی‌خواهم. آخر علی عادت داشت هر بار حقوق می‌گرفت، از من بپرسد: «مرضیه! توی خانه پول داری؟»

اگر جواب مثبت می‌دادم، می‌گفت: «پس چون نیازی ندارم، حقوق این ماه را به دولت می‌بخشم.»

علی همیشه سفارش می‌کرد تمام مشکلات را به خاطر اسلام بپذیریم. من هم تلاش می‌کردم مشکلاتم را به خاطر اسلام بپذیرم. وقتی علی چنان تفکری داشت، چطور می‌توانستم پول خونس را بگیرم و خرج خودم و رسول کنم؟

برادرم گفت: «اشتباه کردی، مه‌رت را از حاج‌آقا می‌گرفتی، پول خون را هم می‌گرفتی، می‌رفتی برای خودت و رسول یک خانه

می‌خریدی و آنجا زندگی می‌کردی. آن وقت ناچار نبودی منتظر
بمانی بابا برایت خانه بخرد یا خدای ناکرده زیر بار منت کسی قرار
بگیری.»

گفتم: «الآن حس خوبی دارم که مهریه‌ام را بخشیده‌ام. همین‌طور
حس خوبی دارم که پول خونِ علی را نگرفته‌ام و فکر نمی‌کنم
هیچ‌وقت پشیمان شوم.»

حرفم درست بود. هنوز پس از سی سال از آن تصمیم‌هایم، واقعاً
راضی هستم و از آن کارم خیلی خوش حال هستم و احساس خوبی
دارم.

مدتی نگذشت که از نظر مادی دچار مشکل شدم. خرج من و
رسول افتاده بود روی دوش پدرم. خجالت می‌کشیدم بعد از این
همه وقت دستم پیش او دراز شود. درخواست دادم حقوقم را
بدهند. تا بیایند حقوقم را برابرم برقرار کنند، خیلی طول کشید.
سخت‌م بود. نمی‌خواستم کسی از مشکلات مادی‌ام خبردار شود
یا زحمتم بیفتد گردن دیگران. باید یک‌جوری با مشکلاتم سر
می‌کردم. یک روز آقای دکتر اسماعیلی از رفقای علی، آمد دم
خانه‌مان. گفت: «خانم عاصمی! شما مشکلی چیزی دارید؟»
گفتم: «نه خدا را شکر.»

گفت: «شما را به خدا قسم! اگر چیزی هست به من بگویید!»
از قسم جلاله‌اش جا خوردم. گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «دیشب علی آمد توی خوابم و گفت زن و بچه من روزگار سختی دارند، برو به آن‌ها سر بزن! من هم آمده‌ام ببینم جریان از چه قرار است؟ حقوق شما را پرداخت می‌کنند؟»
فهمیدم علی از شرایط ما ناراحت است. گفتم: «اقدام کرده‌ام، اما هنوز خبری نشده.»

گفت: «خواهش می‌کنم اگر دوندگی اداری دارد و پیگیری می‌خواهد، اجازه بدهید من بروم دنبال آن کارها.»
گفتم: «چشم.»

گفت: «می‌دانید خانم عاصمی، علی آقا همیشه به ما می‌گفت شهادت وظیفه ماست، افتخاری نداره که به آن افتخار کنیم! کاری است که باید انجام بدهیم و نباید به خاطر آن منتهی برسردیگران بگذاریم! این فقاقت است که خطِ سرخِ شهادت را تعیین می‌کند! حرفی نزدم. ادامه داد: «خانم عاصمی، چندوقت قبل که با علی حرف می‌زدم، از اینکه شهادت نصیبش نمی‌شود، اظهار ناراحتی می‌کرد. می‌گفت: خسته شده‌ام. نمی‌دانم چرا خدا من را نگه داشته؟» می‌دانید به او چه گفتم؟ گفتم: من حدیثی از امام صادق علیه السلام خوانده‌ام که نوشته بود وقتی شهدا وارد دنیای دیگر می‌شوند، از اینکه رفقای‌شان با آن‌ها نیستند اظهار ناراحتی می‌کنند. نامه‌ای از مولا به بنده‌اش می‌رسد که دوستانت یکی یکی به تو ملحق خواهند شد. علی از شنیدن این حرف خیلی

خوش حال شد. علی به دوستانش ملحق شده، اما روحش با شما و مراقب شماست.»

سری تکان دادم و گفتم: «می‌دانم آقای اسماعیلی. علی عاشق شهادت بود، آن قدر که گاهی اوقات از نذرونیازهای ما برای سالم ماندن شاکی می‌شد.»

آقای اسماعیلی و آقای آصفی دو تا از رفیق‌های علی بودند که او در عالم رؤیا به سراغ‌شان رفته و به آن‌ها سفارش کرده بود مراقب‌مان باشند. آن بنده‌های خدا تا مدت‌ها پیگیر حل مشکلات اداری من بودند تا اینکه خدا خواست و به همت آن‌ها حقوقم برقرار شد.

علی! بعدها که خوابی را که شب

شهادت دیده بودم برای دیگران

تعریف کردم، گفتند؛ آن آقا، جناب

عزرائیل بوده که آمده سراغ علی آقا،

اما چون اجازه نداشته در خانه و در

بستر، جان علی را بگیرد، به تو گوشزد

کرده که در جبهه به دیدارش می‌رود.

علی! با آن کارهایی که تو کرده

بودی، جناب عزرائیل حتی اگر توی

رختخواب هم جانت را می‌گرفت، به

گمانم شهید به حساب می‌آمدی؛ اما

خودت دوست داشتی در حال خدمت
جانت را بگیرد و او تا پشت در خانه
آمد و برگشت!

بعد از شهادت علی زیاد می‌رفتم کاشمر و برمی‌گشتم. خانواده علی اصرار می‌کردند چندروزی اجازه بدهم رسول پیش آن‌ها بماند. می‌دانستم بیشتر از من مراقبش نباشند، کمتر مراقبش نیستند. با خیال راحت او را می‌گذاشتم پیش مامان و آقا جان و برمی‌گشتم تهران.

این‌ها خیلی خانواده مهربان و نجیبی هستند. پدر و مادر علی همچنان که شهدایی مثل عباس و علی را تقدیم اسلام و انقلاب کرده‌اند، بحمدالله فرزندان دیگرشان هم تداوم بخش راه شهدا هستند. الان برادران علی آقا (هادی آقا، مهدی آقا، عباس آقا) هم جوان‌های متدین و خدمی در جامعه هستند و خواهران علی (مریم خانم و زهرا خانم) هم در امور قرآنی و فرهنگی و تبلیغی

بسیار فعال اند که موسسه ریحانه ولایت چندین سال است که با مسئولیت خواهر گرامی علی (نازی خانم) در حال فعالیت می باشد و خواهر کوچکشان زهرا خانم هم از اساتید قرآنی و کارشناسان امور اجتماعی و خانوادگی هستند.

خدا را شکر، برخلاف خیلی از خانواده هایی که شرایط ما را داشتند، نه من با آن ها مشکلی داشتم، نه آن ها با من. اتفاقاً یکی از اقوام مادرشوهرم همان زمان دخترش را در اوج جوانی از دست داد و دامادشان هم پسرش را برداشت و از آن شهر برد. بعد هم اجازه نداد خانواده مرحومه، نوه شان را ببینند. مادرشوهرم با آن قوم شان رابطه زیادی داشت و همین جریان باعث شده بود، کار من بیشتر به چشم شان بیاید.

از این و آن شنیده بودم که مادر علی به دیگران می گفت: خدا را شکر، عروس من دختر خوبی است. اجازه نمی دهد دلتنگ نوه مان شویم و حسرت دیدنش را بخوریم. از وقتی علی شهید شده، خودش رسول را می آورد ما ببینیم، گاهی هم اجازه می دهد چند روز کنار ما باشد و از بودنش لذت ببریم.

همیشه هم جلوی خودم از این ماجرا اظهار رضایت می کردند. می دانستم برای شان رفتن من بدون علی بسیار سخت است؛ اما خودم صلاح می دیدم رسول آن ها را بشناسد و آن ها هم پسر علی و بزرگ شدنش را ببینند.

مادرم از یتیمی و بی‌پدری رسول خیلی عذاب می‌کشید. همیشه می‌گفت: «خدا می‌خواست من را در این سنّ و سال با همین بچّه یتیمی که جلوی رویم می‌بینم، امتحان کند. بزرگ‌کردن این بچه برای من آزمایش است.»

رسول بیمار شده بود. تب داشت و هرکاری می‌کردم، تبش پایین نمی‌آمد. علی نبود و من هم حال بدی داشتم. گریه می‌کردم و کاری برای پسرمان نمی‌توانستم انجام بدهم. پدرم به جای علی، در حقّ رسول پدری می‌کرد. رفتیم بیمارستان. رسول را برای جلوگیری از تشنج بستری کردند. رسول گریه می‌کرد. پدرم ذکر می‌گفت. من گریه می‌کردم، پدرم دعا می‌خواند.

جای خالی علی بدجوری توی چشمم بود و این موضوع، داغم را بیشتر می‌کرد. می‌ترسیدم تنها یادگار علی را هم از دست بدهم و دیگر کسی را نداشته باشم تا به عشق او زندگی کنم.

دَم‌دمای سحر شد که رسول از گریه و خستگی خوابش برد. پدرم گفت: «موقع سحر، نسیمی از بهشت می‌آید که انسان‌ها آرام می‌شوند. رسول ما هم به خیر و خوشی آرام شد!»

بعد از شهادت علی، در خانه‌ام همیشه به روی مردم باز بود. صبح‌ها خانم‌های همسایه می‌آمدند طرز صحیح خواندن قرآن را یادشان می‌دادم و عصرها بچه‌های کم‌سن و سال.

کم‌کم برای خانم‌ها از احکام زنانه هم حرف می‌زدم تا در زندگی

روزمره‌شان با مشکل مواجه نشوند. هرچه را هم بلد نبودم، از پدرم می‌پرسیدم. عصرها که بچه‌ها را می‌فرستادند تا به آن‌ها هم سوره‌های کوچک را آموزش بدهم، از جیب خودم برای‌شان شیرینی و شکلات جایزه می‌گرفتم تا بیشتر به تحصیل در این حوزه علاقه‌مند شوند. جالب اینکه همان بچه‌ها بزرگ شدند و بچه‌های‌شان را آوردند پیش من تا این بار به آن‌ها قرآن یاد بدهم. حتی یکی از آن بچه‌ها در مسابقات کشوری شرکت کرد و رتبه و مقام هم آورد.

علی که شهید شد، عباس با یک جعبه شیرینی آمد دیدنم و گفت: دختر عمه! نمی‌دانم تسلیت بگویم یا تبریک! بعد از شهادت علی، دیگر طاقت شنیدن خبر شهادت کسی را نداشتم، انگار داغ علی دوباره برآیم تازه می‌شد. چیزی نگذشت که خبر شهادت آقای رفعت را دادند و باید می‌رفتم به همسرش دل‌داری می‌دادم.

هنوز مدتی از شنیدن خبر شهادت آن بنده خدا نگذشته بود که این بار تماس گرفتند و اطلاع دادند پسردایی‌ام عباس سراج هم مثل علی به وصال رسیده است. راستش اصلاً از این خبر شگفت‌زده و متعجب نشدم، چون عباس با خصوصیتی که داشت، لایق شهادت بود و مشخص بود که در این دنیای مادی، ماندنی نیست.

و این بار من با پدر و مادرم راهی نجف آباد شدیم. رفتم تا بازدیدش را پس بدهم و به همسرش تبریک بگویم، اما همسرش توی حال خودش نبود. بلندبلند گریه می‌کرد. زار می‌زد و از هوش می‌رفت. به هوش که می‌آمد، دوباره گریه می‌کرد، زار می‌زد و دوباره از هوش می‌رفت.

از وقتی علی شهید شده بود، عجیب زجر می‌کشیدم. همیشه به او فکر می‌کردم؛ به حرف‌هایش، به کارهایش و به لبخند زدنش! گاهی هم می‌رفتم سرِ کمدِ لباس‌های مان، تمام لباس‌هایش را برمی‌داشتم، می‌شستم، اتو می‌کردم و دوباره مرتب و منظم آویزان می‌کردم توی کمد. تا توانستم، عکس‌هایش را به درودیوار آویزان کردم تا به هر طرف بچرخم، او روبه‌رویم باشد. هر حرفی می‌زدم، هر کاری می‌کردم، علی به من لبخند می‌زد.

عکس‌های روی دیوار باعث شده بود رسول کاملاً درک کند و بفهمد من برای نبودن پدرش غصه می‌خورم. طفل معصوم بعضی اوقات که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و خیلی گریه می‌کردم، می‌آمد می‌نشست روی پاهایم و اشک‌هایم را با دست‌های کوچکش پاک می‌کرد و می‌گفت: «مامان! برای چی این قدر گریه می‌کنی؟ مگر خودت نمی‌گویی بابا رفته بهشت؟ مگر نمی‌گویی بابا رفته پیش خدا؟»

یک سال از شهادت علی گذشت. واسطه‌ها به خودشان جرأت

پاپیش گذاشتن دادند و من را برای این‌وآن خواستگاری می‌کردند، اما دوست نداشتم همسریک بازاری یا کارمند شوم. با اینکه وقتی با علی ازدواج کرده بودم در اوج جنگ بود و با شهادتش کلی سختی و مشقت کشیده بودم، از نظر خیلی‌ها عجیب بود که باز هم فکر و ذهنم این بود که می‌خواهم با یک رزمنده ازدواج کنم. چیزی نگذشت یک رزمنده آمد خواستگاری ام. گفتند از رفقای علی است.

تعجب کردم. رفقاییش را می‌شناختم. چند نفرشان را دیده بودم، اما آن آقا رانه.

گفت: «اسمم علی‌رضاست، علی‌رضا استکی. صدایم می‌زنند رضا.»

نمی‌شناختمش. حتی اسمش را نشنیده بودم. گفت: «شاید شما من را شناسید، اما من هم رزم علی بودم.»

بعد هم کلی از مرام و معرفت و اخلاص علی گفت. همه حرف‌هایش درباره‌ی علی برایم تکراری بود؛ آخر من با او زیر یک سقف زندگی کرده بودیم و می‌دانستم چه کسی کنارم زندگی می‌کرده و چه کسی را از دست داده‌ام. گفت: «یک بار که علی را دیدم، حال و هوایش طوری بود که وقتی خدا حافظی کردم با خودم گفتم رضا! این آخرین دفعه است که علی را می‌بینی! سیر تماشايش کن!» گفت: «خبر شهادت علی را توی ماشین شنیدم، از رادیو. بدون

اینکه بخواهم، آه بلندی کشیدم. فکر می‌کردم دو تا بچه دارد؛ یک دختر، یک پسر. علی آن قدر برایم عزیز بود که همان جا با خودم عهد کردم اگر سال علی بگذرد و خدا بخواهد، با همسرش ازدواج و برای بچه‌هایش پدری کنم.»

حرف‌هایش را زد و رفت. همین‌که در را پشت سرش بستم، سریع دویدم و دفتر علی را از داخل کمد برداشتم و شروع کردم خط به خط گشتن دنبال اسم آن بنده خدا تا اینکه چشمم افتاد به اسمش: علی رضا استکی. فهمیدم حرفش راست بوده است. با خودم گفتم: «چرا تا الآن اسم این بنده خدا را ندیده و نشنیده بودم؟» همان جا با خودم گفتم: «فکر کنم این آقا را قبول کنم! رزمنده است و پایش قطع شده و جانباز است.»

خیلی با خودم فکر کردم که جوابش را چه بدهم؟ از طرف علی خیالم راحت بود. سفارش‌هایش را کرده بود، اما خودم... بالاخره باید از او دل می‌کندم. با اینکه ماه‌ها از شهادتش می‌گذشت و می‌دانستم دیگر قرار نیست با او زیر یک سقف زندگی کنم؛ اما زیر یک سقف رفتن با کسی که او نبود، برایم سخت بود.

عواطف و احساساتم شده بود جمع اضداد. از طرفی دوست داشتم مثل تمام آن ماه‌ها باز هم توی ذهنم با علی زندگی کنم، از طرفی می‌دیدم این کار معقول نیست و بعید نیست سلامت عقلی‌ام به خطر بیفتد. از یک طرف تنهایی بزرگ کردن رسول به چشمم

سخت می آمد، از طرف دیگر می ترسیدم آقارضا نتواند برای او پدری کند. از یک طرف تنها ماندن را دوست داشتم، از طرف دیگر از تنها ماندن می ترسیدم. از یک طرف می دانستم ازدواج مجدد شاید من را دچار هزارویک مشکل کند، از طرف دیگر می دانستم مردم برای یک زن جوان و بیوه هزارویک حرف درمی آورند.

علی! تو و خدا شاهد بودید آن قدر به تو فکر می کردم که یک روز تو را دقیقاً پشت سرم حس کردم. همان روزی که داشتم آشپزخانه مان را تروتمیز می کردم، تو دقیقاً ایستادی پشت سرم و گفتی: «خسته نباشی خانم!»

آن روز به نظرم رسید دارم دیوانه می شوم. پریشان حالی آزارم می داد. من واقعاً از نبودنت زجر می کشیدم. آن قدر بدون تو اما با تو زندگی کرده بودم که کم کم داشت حال و روزم خراب می شد. آن وقت بود که ترس برم داشت. باید خودم را از این مهلکه بیرون می کشیدم. این با تو زندگی کردن نه برای من خوب بودنه برای رسول. این بود که عاقبت دل به دریا زدم و بله

را به آقا رضا گفتم. چه کسی بهتر از او؟ هم
مثل تو اهل جبهه بود، هم مثل تو اهل خدا
و پیغمبر، تازه اسمش هم شبیه اسم تو بود،
با این فرق که او را رضا صدا می‌زدند و تو را
علی.

ضمناً هر دو نفرتان هشتم آذر به دنیا
آمده بودید و روز تولدتان هم یکی بود!

جریان ازدواجم با آقارضا جدی شد. همه گفتند: «بلند شو برو کاشمر، جریان را با خانم و آقای عاصمی مطرح کن. اگر اجازه دادند، ازدواج کن.»

خودم این کار را اشتباه می‌دانستم. گفتم: «راه دور است. حضوری هم شرم اجازه نمی‌دهد چنین حرفی را به آن‌ها بزنم. اگر بروم و آن‌ها بگویند نه، چه کار کنم؟ اصلاً چطور رویم شود، بروم روی فرش‌شان بنشینم و بگویم می‌خواهم شوهر کنم؟»

تماس گرفتم. حاج‌آقا گوشه‌ی را برداشت. احوالپرسی کردم و گفتم: «آقا جان! می‌دانم برایتان سخت است، اما من می‌خواهم ازدواج کنم. می‌خواهم با آقای که از دوستان علی‌آقاست، ازدواج کنم، به خاطر رسول.»

تا این جملات را بر زبان بیاورم، هزار بار مُردم و زنده شدم. بنده خدا با صدایی آرام اما پُرانرژی، گفت: «به‌به! ان‌شاءالله خوشبخت شوی دخترم! ان‌شاءالله به پای هم پیر شوید دخترم!»
آن قدر گفت و گفت که از شنیدن حرف‌ها و دعاهايش شرم کردم. گفتم: «گوشی را می‌دهید به مامان؟»

گوشی را داد به حاج‌خانم. احساس تلخی داشتم. اجازه‌گرفتن از او برایم به مراتب سخت‌تر بود. آخر خودم مادر بودم و می‌توانستم احساس او را درک کنم. انگار همین دیروز بود که علی می‌گفت: «یک روز مادرم رودربایستی را کنار گذاشت و گفت کم‌کم باید ازدواج کنی و ما هم باید برایت برویم خواستگاری. از نظر تو طرف باید چه خصوصیتی داشته باشد؟ من هم گفتم در مرحله اول، نه مال و ثروت طرف و نه زیبایی‌اش برایم مهم است. فقط ایمان! باید شخص باایمانی باشد و پدرومادرشان هم انسان‌های خوبی باشند. ضمناً باید مقلد امام خمینی رحمته‌الله علیه باشد. یک شرط دیگر هم دارم، آن هم اینکه من تا روز آخر زندگی‌ام می‌خواهم جبهه بمانم و او هم باید همراه من باشد. اگر حاضر باشد شرایطم را بپذیرد که خیلی خوب است، وگرنه حاضر نیستم با او ازدواج کنم.»

حالا من می‌خواستم جریان خواستگاری از عروسش، از همسر علی را برایش بگویم. مامان انگار فهمیده باشد چه می‌خواهم بگویم، برخلاف همیشه بعد از یک احوالپرسی کوتاه، سکوت کرد.

لبم را به دندان گرفتم. بغضی که توی گلویم گره خورده بود، داشت نفسم را بند می‌آورد. به سختی گفتم: «مامان! اصلاً دلم نمی‌خواهد شما را آزرده کنم، دلم نمی‌خواهد ناراحت‌تان کنم؛ اما تماس گرفتم بگویم اگر شما اجازه بدهید، با یک آقایی که از دوستان علی‌آقا است ازدواج کنم.»

گفت: «عزیزم! قربانت بروم! فدایت بشوم! خواهش می‌کنم...!»
بنده خدا گریه‌اش گرفت، نه او توانست خداحافظی کند، نه من. هر دو گوشی‌تلفن را گذاشتیم... همین! رفت و تمام شد!
با خودم گفتم چقدر کار خوبی کردم! اگر می‌رفتم آنجا این حرف‌ها و این گریه‌ها طولانی می‌شد، اما الآن ظرف چند دقیقه همه چیز تمام شد و رفت.

وقتی با آقارضا ازدواج کردم، جریان برخلاف انتظارم پیش رفت. خانواده‌اش خیلی ذوق و شوق داشتند برای پسر بزرگ‌شان بهترین کارها را انجام بدهند. برای‌شان مهم نبود که من یک‌بار ازدواج کرده‌ام و نیازی به این کارها نیست. بهترین شرایط را برایم فراهم کردند. هم من را برای خرید بردند، هم برایم لباس عروس و چیزهای دیگر گرفتند. مراسم عقد و عروسی‌مان را هم به بهترین شکل برگزار کردند. حرف‌شان هم این بود که «تو ارزش این کار را داری.»
وقتی با آقارضا رفتم زیر یک سقف، یکی از همسایه‌ها گفت: «ای بابا! تو که یک‌بار برای رضای خدا ازدواج کرده بودی. اگر

می خواستی ثواب کنی و برای آخرت چیزی داشته باشی، همان دفعه بس بود، لاقلاً این دفعه را برای این دنیایت ازدواج می کردی! درست زن کسی شدی که عین قبلی جبهه بوده، فقط آن بنده خدا، ظاهرش سالم بود، اما این یکی نورعلی نور، به سلامتی یک پا هم ندارد!»

من اصلاً به این چیزها فکر نمی کردم. حرف مردم هم برایم مهم نبود. دوست داشتم همان طور که زندگی ام با علی برای رضای خدا بود، این بار هم رضای خدا را در نظر بگیرم، نه خودم را.»
تمام عکس های علی را به حرمت آقارضا جمع کردم و گذاشتم توی کمد. آقارضا که وارد خانه شد، هر چقدر روی دیوارها و میز و طاقچه ها را نگاه کرد، چیزی ندید. خیلی آرام پرسید: «مرضیه خانم! عکس علی را توی خانه ندارید؟»

گفتم: «دارم! گذاشتم توی کمد تا جلوی چشم نباشد.»
گفت: «عیبی ندارد که همه را جمع کردی، اما یکی را بگذار توی پذیرایی، بزن روی دیوار اتاقی که زیاد رفت و آمد داریم. زیاد آنجا می نشینیم، جلوی چشم مان باشد. بگذار رسول بداند بابایش که بوده. رسول نباید بابایش را فراموش کند. باید مرتب این عکس را ببیند و با او بزرگ شود.»

از همان روز بود که یکی از عکس های علی را بزرگ کردم، قاب گرفتم و بعد هم به کمک آقارضا زدم روی دیوار پذیرایی. هنوز هم

به هر خانه‌ای که نقل مکان می‌کنیم، باز همین عکس را می‌زنم روی دیوار. این عکس همیشه با من است. خدا شاهد است هر بار که نگاهش می‌کنم، کلی گریه می‌کنم و دلم به جوانی‌اش می‌سوزد. بعد از علی، من با این عکس، با این چهره، با این لبخند، یک دنیا خاطره دارم. این عکس، از یک گنج طلا، از یک معدن بزرگ الماس هم برایم با ارزش‌تر است. هر وقت مشکلی دارم، به تماشایش می‌ایستم و بی‌آنکه بخواهم، اشک می‌ریزم و می‌گویم: «علی! تو پاکی و خالص! روح آزاد است و پیش خدا حرمت و آبرو داری. خودت که می‌دانی چه می‌خواهم، نیازی هم نیست به زبان بیاورم، خودت پیش خدا واسطه شو و گره از کارم بازکن.»

بعد همان‌جا می‌ایستم دو رکعت نماز به نیت شادی روح او می‌خوانم و خیالم راحت است که گره کار باز می‌شود و هنوز نشده که حاجت نگیرم.

راستش را بخواهید، روزهای اول ازدوایم با آقارضا نمی‌توانستم دل‌تنگی‌ام برای علی را تحمل کنم. منتظر می‌ماندم آقارضا از خانه برود بیرون، بعد می‌نشستم و حسابی گریه می‌کردم. یک روز با روی خوش آمد سراغم و گفت: «می‌گذاری من بروم بیرون، بعد می‌نشینی گریه می‌کنی؟»

خجالت کشیدم. با خنده گفت: «فکر نکنی چون من شوهرت شدم، از این کارت ناراحت می‌شوم! نه! تازه اگر گریه کنی و

برای من درد دل کنی، خوش حال می شوم. چون می دانم آدم باعطفه‌ای هستی، آدم بامحبتی هستی، این طوری اگر یک روزی من هم بمیرم، می دانم من را هم فراموش نمی کنی!»

گفت: «برایم از علی بگو، برایم از خاطراتی که با او داشتی حرف بزن! اصلاً هر وقت دلت برایش تنگ شد، بیا سرت را بگذار روی شانه خودم تا جایی که می توانی گریه و درد دل کن.»

راستش را بخواهید، آن زمان آن قدر دل تنگی برای علی به من فشار آورده بود که از این حرف آقارضا استقبال کردم! حتی حواسم نبود شاید برایش سخت باشد آن همه گریه‌های من را ببیند. آن همه حرف‌ها و دل‌تنگی‌هایم را درباره مردی که خودش نبود، بشنود. یک دوست خوب پیدا کرده بودم که حسابی مراقبم بود. حرف‌هایم را می شنید. اشک‌هایم را پاک می کرد و حتی یک بار هم به این کارهایم اعتراض که هیچ، حتی اظهار خستگی نکرد. همان کارها بود که باعث شد با او کنار بیایم و روزگرم کنارش سخت نگذرد و از داشتنش بعد از علی، خدا را شکر کنم.

یک ماه از زندگی مشترک من و آقارضا می گذشت که گفتم:

«آقارضا! می‌خواهم با رسول بروم دیدن مامان و آقا جان!»

گفت: «چه خوب! اتفاقاً وقتش شده. من هم می‌آیم!»

جاخوردم. گفتم: «کجا؟»

گفت: «من هم می‌آیم!»

زدم زیر گریه. کَلّی اشک ریختم. کَلّی التماس کردم که از همراهی با من منصرف شود. ولی فایده نداشت. گفت: «ببین مرضیه! این اتفاق باید بیفتد. چه تو راضی باشی چه نه، آن‌ها باید من را ببینند. می‌دانم سخت است، اما آن‌ها باید ببینند یادگار علی‌آقا، نوه‌شان زیر دست چه کسی بزرگ می‌شود.»

علی! یادت هست هر بار که خبر می‌دادیم و می‌رفتیم کاشمر، مامان کلی برایت غذاهای خوشمزه می‌پخت؟ یادت هست پای‌مان که به آنجا می‌رسید، سفره‌ای پهن می‌کرد که پُر بود از غذاهایی که تو دوست داشتی؟

خدا می‌داند وقتی این بار تماس گرفتم و گفتم با شوهرم (شوهری که پسر آن‌ها نبود!) می‌خواهم بروم خانه‌شان، چه حال بدی داشتم! خدا برای هیچ مادری نیاورد که پسرش از دنیا برود آن وقت عروسش با شوهرش بیاید به آن‌ها سر بزند!

علی! همین‌که پایم را گذاشتم توی خانه، دیدم همان غذایی که برای تو درست می‌کرد، همان خورشستی را که تو دوست

داشتی، بار گذاشته و منتظرمان است!
علی! مامان وقتی غذاها را می‌گذاشت
توی سفره، می‌گفت: «مرضیه! علی این
را دوست داشت! علی این را هم دوست
داشت.»

خدا می‌داند با هر حرفش آتش می‌گرفتم.
با هر کلمه‌اش توی دلم زار می‌زدم و دم
نمی‌زدم.

مامان می‌گفت: «آقارضا هم برایم مثل
علی است! اصلاً وقتی خبر دادید که دارید
می‌آیید، خدا شاهد است با خودم گفتم
پسر خودم، علی خودم دارد می‌آید!»

علی! علی! علی! چقدر آن روز گریه
کردم! چقدر بعد از آن روز، هر بار که به آن
روز فکر می‌کنم گریه می‌کنم! باور کن هنوز
هر بار آن روز، آن حال و هوای مامان یادم
می‌آید، انگار من را می‌اندازند توی تنور و
شبیهِ یک تکه هیزم خشک، آتش می‌گیرم
و می‌سوزم!

علی! از همان روز که فهمیدند آقارضا هم

درست روزی دنیا آمده که تو دنیا آمده‌ای،
هشتم آذر هرسال، پستچی زنگِ خانه‌مان را
می‌زند و یک بسته به ما تحویل می‌دهد که
در آن کادوی تولد تو و آفازاست!
علی! فکر نکنی من نمی‌دانم همه این‌ها
را از صدقه‌سر تو دارم؟ خیالت راحت،
می‌دانم تو هنوز هم مراقب من و رسول‌مان
هستی.

به آقارضا گفتم: «می‌دانی چه بلایی سر آن مادر و پدر آوردی؟»
گفت: «برای شان خوب بود! باید من را می‌دیدند تا خیال شان
راحت شود.»

بعد از آن دیگر رفت و آمد من راحت شد. هنوز هم می‌رویم و
می‌آییم. شاید بقیه باور نکنند، اما الآن تنها تفاوتی که بین علی و
مادرش هست و بین آقارضا و مادر علی، این است که علی محرمش
بود و آقارضا نامحرم اوست. مثل یک مادر و پسر همدیگر را دوست
دارند. مثل یک مادر و پسر هوای هم را دارند. مثل یک مادر و پسر
به هم عشق می‌ورزند.

حتی برای آقارضا نامه می‌نویسد و برایش زعفران می‌فرستد که بریزم
توی چای آقارضا تا مثل علی همیشه لبش خندان باشد!

حتی آن زمان که تماس تلفنی سخت بود، آقا جان هم برای آقارضا نامه می نوشت و احوال او را می پرسید و از او به خاطر سرپرستی رسول، تشکر می کرد!

آقارضا کارهای عجیب زیادی انجام می داد. مثلاً اینکه من عاشق بچه و بچه داری بودم، اما آقارضا راضی نبود بچه دار شویم. حرفش این بود که اول اجازه بده رسول، من را به جای پدرش قبول کند. فرصت بده با من کنار بیاید و بداند که من دوستش دارم و برایم عزیز است، بعد!

رسول ده ساله شد که زهرا دنیا آمد. سیزده ساله بود که صالح دنیا آمد.

از نظر من، ازدواج قلب آدم را به دونیم می کند. این قلبی که دوتکه شده، چه آن نیمه با تو زیر یک سقف باشد، چه نباشد، چه با او زندگی کنی، چه نکنی، چه طرف باشد چه نباشد، آن قلب رفته است. من هم از وقتی او شهید شده، می دانم که همه جا با من است و هوایم را دارد. یک رابطه عاطفی شدید بین ما وجود دارد که می دانم همیشه مراقب احوالم است. جدایی من و علی، از آن نوع جدایی هایی نبود که فکر کردن به آن سبب آزار و اذیتم شود و تبعات منفی داشته باشد. اتفاقاً برعکس، بیشتر از قبل کنارم ایستاده، روحش به من کمک و مشکلاتم را به شیوه خودش حل می کند.

رسول دوازده ساله بود که یک روز صدایم زد. رفتیم دیدم داخل

اتاقش نشست است. گفتم: «بله؟»

گفت: «مامان! بابا دیگر بر نمی‌گردد؟»

تعجب کردم. با اینکه می‌دانست پدرش شهید شده و از بچگی با این موضوع خو گرفته بود، انگاری تازه فهمیده بود شهید شدن پدرش چه معنایی دارد.

گفتم: «نه، برای چی این حرف را می‌زنی؟ من که قبلاً برایت گفته بودم.»

گفت: «می‌دانم! فقط می‌خواستم همین را از شما بپرسم که دیگر بابا بر نمی‌گردد؟»

گفتم: «نه رسول‌جان! شهدا همیشه پیش ما هستند، روح‌شان همیشه با ماست!»

رسول زد زیر گریه؛ گریه‌ای که شاید یک دختر بچه کوچک آن‌طور گریه کند. برایم دیدن آن صحنه خیلی دردناک بود. خیلی سخت بود بنشینم و اشک ریختن پسر را ببینم؛ اما با خودم گفتم: «عیبی ندارد، باید بگذارم گریه کند؛ گریه‌ای که رسول را به پدرش برساند، اشکالی ندارد.»

همان‌جا از خدا خواستم بچه‌های ما را در همان راهی قرار بدهد که خودش می‌خواهد، شهدا می‌خواهند.

وقتی بزرگ‌تر شد و به سنّ بلوغ رسید، می‌دانستم در موقعیت بحرانی قرار دارد. به شدت نگرانش بودم. اگرچه آقارضا حضور داشت

و به شدت مراقبش بود و رفاقتش با او طوری بود که می دانستم رابطه‌شان صمیمانه‌تر از خیلی پدرها و پسرهاست، اما آقارضا یک شخصیت فیزیکی بود. ممکن بود در بعضی شرایط کنار رسول نباشد. مثلاً وقتی او با رفقاییش می‌رفت کوه و گردش و تفریح، نیاز به فضا داشت و نمی‌توانست سخت‌گیرانه رفتار کند و پایه‌پایش برود. ولی علی از این حالت خارج بود. در چارچوب ماده و فیزیک نبود که بخواهد مانند من و آقارضا مانعی برای مراقبت از رسول داشته باشد.

یک روز نشستیم به صحبت کردن با علی. گفتم: «می‌دانم به‌عنوان یک مادر وظیفه من است که مراقب پسرمان باشم، اما خودت که می‌دانی من فقط تا یک محدوده خاص می‌توانم این کار را انجام بدهم؛ اما تو هستی. من رسول را به تو می‌سپارم چون تویی که همیشه هستی. تو پدرش هستی و باید مواظبش باشی. مثل یک ملائکه همراهش باش و نگذار پسرمان بیراهه برود.»

اتفاقاً همان روزها بود که رسول آمد سراغم و گفت: «مامان! اگر اجازه بدهید از این به بعد خودم می‌خواهم سالگرد شهادت پدرم را برگزار کنم.»

گل از گلم شکفت. تا آن روز هر سال، هر طور بود خودم مراسم سالگرد علی را برگزار می‌کردم. صبح سیزده دی ماه که می‌شد، می‌رفتم زنگ تک تک خانه‌های همسایه‌ها را می‌زدم و برای مراسم، دعوت‌شان می‌کردم. بعدها هم که تلفن دار شدیم، با خانه‌های آن‌ها و قوم و خویش

تماس می‌گرفتم و دعوت‌شان می‌کردم. مراسم، زنانه برگزار می‌شد. حال رسول آمده بود و مُصر بود که خودش این وظیفه را برعهده بگیرد. گفتم: «باشد! می‌خواهی خانه مراسم بگیری؟»

گفت: «نه، توی اتاق هیئت‌مان مراسم می‌گیرم.»

یک اتاق ۹ متری کوچک اطراف شهرزیبا وجود داشت که متعلق به هیئت فرزندان شهدا بود و مراسم‌شان را آنجا برگزار می‌کردند. دو تا پله داشت که درش رو به آن اتاق باز می‌شد. یک گوشه‌اش هم پرده زده بودند و پشت آن هم یک سماور و قوری با چند عدد استکان وجود داشت و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. گفتم: «اشکالی ندارد.»

آن‌زمان شانزده‌ساله بود. بزرگ‌تر که شد، مکان هیئت‌شان هم بزرگ‌تر شد، اما جمعیت هم بیشتر شد. محلّ برگزاری سالگرد را به خانه‌مان منتقل کردیم و مراسم کاملاً مردانه برگزار می‌شد تا همین اواخر که آقارسول، کم‌کم توانست دوستان علی را هم دعوت کند.

الآن هم چندسالی است همان مراسم را بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از قبل در فرهنگ‌سراها برگزار و پوستره‌های فراخوان و دعوتش را هم در تهران پخش می‌کند. خداراشکر، همان‌طور که دوست داشتم، آقارسول بزرگ شد و همان‌طور که آرزو داشتم، تلاش می‌کند نام و یاد پدرش را زنده نگه‌دارد.

من سال‌هاست با وجود رسول آرامش می‌گیرم. اگر سختی و مشکلی در زندگی‌ام داشتم، تلاش می‌کردم او از این جریان مطلع نشود، چون

می دانستم روحیه لطیفی دارد. روز ازدواجش، حال عجیبی داشتم. جای علی خیلی خالی بود. فقط به خاطر اینکه مراسم خراب نشود و همه باللب خندان بروند سرِ خانه و زندگی شان، خودم را کنترل کردم. وقتی به خانه برگشتم، آن قدر گریه کردم که دوستم با تعجب پرسید: «مگر خدای نکرده رسول مرده که این طور اشک می ریزی؟»

گفتم: «نه! رسول پسر خوبی است، همیشه لبخند می زند، آرامش بخش و مهربان است. یک روز نزدیک افطار به خانه زنگ زد و پرسید: مامان، چیزی لازم نداری تهیه کنم؟ گفتم: نه، فقط زودتر بیا که چیزی به اذان نمانده. چشمی گفت و تلفن را قطع کرد. چند دقیقه بعد به محض اینکه وارد خانه شد، من را بغل گرفت، بوسید و گفت: خوب شد چیزی نخواستی! گفتم: چرا؟ گفت: پول نداشتم، فقط به رسم ادب زنگ زدم و نگران بودم شما بگویی چیزی لازم داری! حالا من از یک طرف خوش حالم که توانسته ام در نبود علی، پسر خوبی بزرگ کنم؛ و از طرفی هم دوست ندارم او از من جدا شود. حالا که ازدواج کرده، دلم برایش تنگ می شود!»

پنجم فروردین سال ۹۳ بود که خبر دادند خانم رسول را برای وضع حمل به بیمارستان برده اند. همان جا از خدا خواستم فرزندشان چه دختر باشد، چه پسر، رهرو راه شهدا با هدفی مقدس و پاک باشد. دختر رسول دنیا آمد. اسمش را «حُسنّا» گذاشتیم که ان شاء الله مثل اسمش نیک و پسندیده باشد.»

الآن رسول ازدواج کرده و یک دختر دارد. از رسول و پرسش هایش در مورد تو که بگذریم، صالح هم خیلی وقت‌ها می‌آید سراغم و می‌گوید: «مامان! از علی آقا برایم می‌گویی؟»

من هم برایش می‌گویم و او هم به داشتنت افتخار می‌کند. برخلاف خیلی‌ها، من دوست ندارم بروم مناطق جنگی. دلیلش هم این است که طاقت ندارم دوباره خاطرات ریزودرستم با علی بیابند جلوی چشمم. چندسال قبل با آقارضا رفتیم باختران و حالم در آن مسافرت تماشایی بود.

من، هنوز هم خواب علی را می‌بینم و همیشه هم به او می‌گویم: «چه عجب آمدی دیدن من!»

او هم با همان لبخند همیشگی اش جواب می‌دهد: «من همیشه کنارت هستم، تو، من را نمی‌بینی!»

یک روز کسی از من پرسید: «اگر همین الآن در را باز کنند و علی وارد خانه شود، به او چه می‌گویی؟»

فقط یک جمله به او گفتم: «می‌گویم دوستت دارم!»

علی! جلوی آقارضا خیلی خجالت کشیدم! خودت که دیدی چه به روزم آمد؟ دیدی که چه حالی شدم؟ اتوبوس که از جلوی خانه‌مان عبور کرد، همان خانه هشتادمتری توی باختران، یک‌باره برایم

تمام صحنه‌های با تو بودن زنده شد. دست خودم نبود آخر. فقط می‌دانم یک‌باره دنیا برایم سیاه شد و افتادم کف اتوبوس! علی! این قدر به من و خاطراتم نخند! چه کار می‌توانستم بکنم؟

وقتی به هوش آمدم، زیر سِرْم بودم. آقارضا چیزی نگفت. دل‌داری‌ام داد. خودت که بهتر از من می‌شناسی‌اش. بالاخره رفیقت بوده و می‌دانی چطور آدمی است؟ اما راستش را بخواهی، من خجالت کشیدم، خیلی هم زیاد! یکی دیگر از هم‌زمانت می‌گفت وقتی در آزادسازی فاو، با آن همه سلاح و تجهیزات از مرداب و منجلاب و رودخانه عبور کرده بودید و لبخند پیروزمندان‌اش را نثارت کرده بود، گفته بودی: «هرکه از پل بگذرد، خندان بُود!»

علی! یکی از رفقاییت می‌گفت: «اصرار کردیم اگر علی شهید شود، ما را شفاعت کند.» گفته بودی: «مسئله‌ای نیست. نفری صدتومان بدهید!» همه‌شان را به خنده انداخته بودی و در خفا، عدم لیاقتت را برای شفاعت بر زبان

آورده بودی.

یک بار پرسیدم: «علی! اگر شهید شوی، من را شفاعت می‌کنی؟» گفתי: «اگر خدا اجازه بدهد، بله! همان طور که خدا در قرآن فرموده: مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا بِإِذْنِهِ! من هم تورا شفاعت می‌کنم!»

علی! من این حرف‌ها را نمی‌فهمم، مگر نه اینکه روایت داریم هر شهید می‌تواند هفتاد هزار نفر از اهل خانه‌اش را شفاعت کند؟^۲ بی برو و برگرد باید شفاعت می‌کنی تا من هم خندان از پل بگذرم...

۱ - کیست که در نزد او، جز به فرمانش شفاعت کند؟ (سوره بقره، آیه ۲۵۵)

۲ قال رسول الله ﷺ: «و يشفع الرجل منهم في سبعين الفا من اهل بيته و جيرانه حتى ان الجارين يختصمان ان ايهما اقرب جوارا»؛ پیامبر گرامی اسلام ﷺ فرمودند: «و شهید هفتاد هزار نفر از اهل بیت (خانواده) و همسایگانش را شفاعت می‌کند تا آنکه همسایگان به نزاع و دعوا می‌افتند که کدامیک به او نزدیک‌تر بوده‌اند (تا از فیض شفاعت شهید بهره‌مند گردند). (بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۱۴).

منابع و مآخذ:

۱. مصاحبه نویسنده با خانم مرضیه نبی‌اللهی آذرماه سال ۹۵.
۲. نوارهای صوتی و تصویری مصاحبه با خانم مرضیه نبی‌اللهی و هم‌زمان و آشنایان شهید در سال ۱۳۷۹.
۳. پرونده سرگذشت پژوهی سردار شهید علیرضا عاصمی، کنگره سرداران و بیست و سه هزار شهید استان خراسان رضوی.
۴. پرونده فرهنگی سردار شهید علیرضا عاصمی، بنیاد شهید استان خراسان رضوی.
۵. دست نوشته‌های سردار شهید علیرضا عاصمی.
۶. برنامه تلویزیونی پروانه‌های سوخته ویژه سردار شهید علیرضا عاصمی.
۷. برنامه تلویزیونی نیمه پنهان ماه، مصاحبه با همسر سردار شهید علیرضا عاصمی.
۸. نرم‌افزار چند رسانه‌ای نگین تخریب، ویژه معرفی سردار شهید علیرضا عاصمی، دفتر تولیدات چندرسانه‌ای رضوان رسانه و سفارش مشترک بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان رضوی و سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی.
۹. لوح فشرده نگین تخریب، مجتبی سالاری و مریم عاصمی، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی و اداره کل حفظ

- آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان رضوی با همکاری موسسه فرهنگی هنری ریحانه ولایت.
۹. نگین تخریب؛ مروری بر خاطرات و حماسه‌های شهید علیرضا عاصمی، مجید جعفرآبادی، کنگره بزرگداشت سرداران شهید و ۲۳ هزار شهید استان‌های خراسان با حمایت بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس. سال ۱۳۸۵.
۱۰. مین‌های دوست‌داشتنی؛ براساس زندگی شهید علیرضا عاصمی، داوود بختیاری دانشور، نشر ستاره‌ها، سال ۱۳۸۵.
۱۱. معبر آسمان؛ فصلی از زندگی شهید علیرضا عاصمی، زهرا فرخی، نشر شاهد، ۱۳۸۷.
۱۲. پروانه‌وار؛ دست‌نوشته‌ها و خاطرات سردار شهید علیرضا عاصمی، انتخاب و و بازنویسی حمید هنرور. ۱۳۸۷.
۱۲. در آغوش آتش، مجید جعفرآبادی، چاپ اول، ۱۳۹۰.
۱۳. یادی از ستاره‌ها؛ کتاب‌نامه شهیدان سرافراز و سرداران شهید شهرستان‌های کاشمر و خلیل‌آباد، ایرج سعادت‌مند و مجتبی سالاری، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی و اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان رضوی. سال ۱۳۷۸.
۱۴. سردار آفتاب ۳؛ ویژه‌سردار شهید عاصمی، مجتبی سالاری با همکاری موسسه فرهنگی و هنری ریحانه ولایت، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی و اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خراسان رضوی، دی‌ماه ۱۳۸۵.
۱۵. مصاحبه سرکار خانم نبی‌اللهی با ویژه‌نامه زن روز، شماره ۱۱۶۷.
۱۶. ویژه‌نامه یا لئارات الحسین، سال سیزدهم، شماره ۴۱۰، بهمن‌ماه ۱۳۸۵.
۱۷. ویژه‌نامه هنر و ادبیات دفاع مقدس، یاد سردار شهید علیرضا عاصمی، عشقستان، محمد غلامی.
۱۸. روزنامه قدس، سال هجدهم، شماره ۲۸۹۲، ۱۰ دی ۱۳۸۳.



مقبره آیه الله شهید مدرس (آقای شهید) شهرستان کاشمر



حرم مطهر امامزاده سید مرتضی - شهرستان کاشمر



هم‌زمان علی در آرامگاه شهید مدرس



مجلس عقد و ازدواج شهید عاصمی با حضور هم‌زمان



مراسم عقد



مراسم عقد



علی در کنار فرزندش رسول



کودکی رسول عاصمی فرزند شهید



نمونه‌ای از ابداعات و ابتکارات علی



علی در کنار رزمندگان و پاسداران همشهری اش



عکس‌ها مربوط به خاطره صفحه ۱۲۵ کتاب



شهید علی عاصمی در مزار شهدا



شهید عاصمی و همسرش (بهشت زهرا ع - تهران)



مراسم یادبود شهید در کاشمر با حضور هم‌زمان



هم‌زمان علی در مراسم عزای شهید (منزل بدر)



لحظاتی قبل از شهادت



آرامگاه شهیدان عباس و علی عاصمی در جوار آرامگاه شهید مدرس (بعد از طرح ساماندهی مزار شهدا)



پدر بزرگوار شهیدان عاصمی در کنار آرامگاه شهدا در کاشمر

بسمه تعالی

با عرض سلام بر امت امام و امام امت، نائب برحق آقا زمان و یادبود بر همسر
 مهربانم که فراموشم نکند. امیدوارم که همیشه در زندگی موفق و مؤثرید بمانید و در پناه ایزد متعال
 در کنار هم بخوبی و خوشی در راه اسلام خدمت کنیم تا ملکه با تو فیقات الهی بتوانیم گوشتان از
 مسئولیت خطیری که در این زمان بر دوشمان هست. انجام دهم و به وظیفه سرزمینی و انسانی
 خود عمل کنیم. عرض جان وقتی که در تلفن گفتی برایت نامه نوشتم خیلی خوشحال شدم. باور کنی
 هر روز از اتاق تبلیغات سرکشی می کردم که ببینم نامه تو رسیده است یا نه؟ حتی آنقدر رفتم
 که دیگر مسئول تبلیغات می گوید منتظر نامه کنی هستی که اینقدر عمده داری؟
 دیب دار خوشین خواهیم کنار برادران تزیب خلی خوشی گذشت. شب را تا سلامت
 ۱۱ داستان می گفتیم. بچه ها هر روز میدانهای مین را جمع آوری می کنند. من دانی چه لذتی دارم
 ولی صیف که معرفت کاری من اقتضا نمی کند که با آنها کار کنم. امروز صبح که به دفتر آمدم.
 دیدم روی میز نامه ات گذاشته بود خلی خوشحال شدم از لطف و اراستگی و امرت که به دفتر آمدم.

048A

نمونه ای از نامه های علی به همسر فداکار و صبورش

بسم الله تعالی

برادر صلواتی سلم علیکم

۱- طبق موافقت و صحبت‌های قبلی ما شما بنده از (۲۷، ۲۸، ۲۹) به کلاسی
 می‌روم و آنجا هم از تاریخ ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱
 که از هر وقت صلاح می‌دانید تا آن تاریخ برای من شخصی بنویسید. لطفاً
 حدت بکنید و منم در کلاس بودم.

۲- برادر جدی تمام تغییر و تحولات را از طرف این‌تایب انجام می‌دهند
 امید است همکاری شود و این مسئله به کلیت بعدی نتایج خواهد بود. من نیز در
 هر کجا بهم هر گاه از کلاس برآید نوگذا را نخواهم کرد.

ما را از دعای خیر و الطمین فراموشی نماند
 والسلام علیکم
 ۶۹ ۳۲۶

استغفار و استغیثه و قول ما بنده قبل
 به تقویت نیافتد.